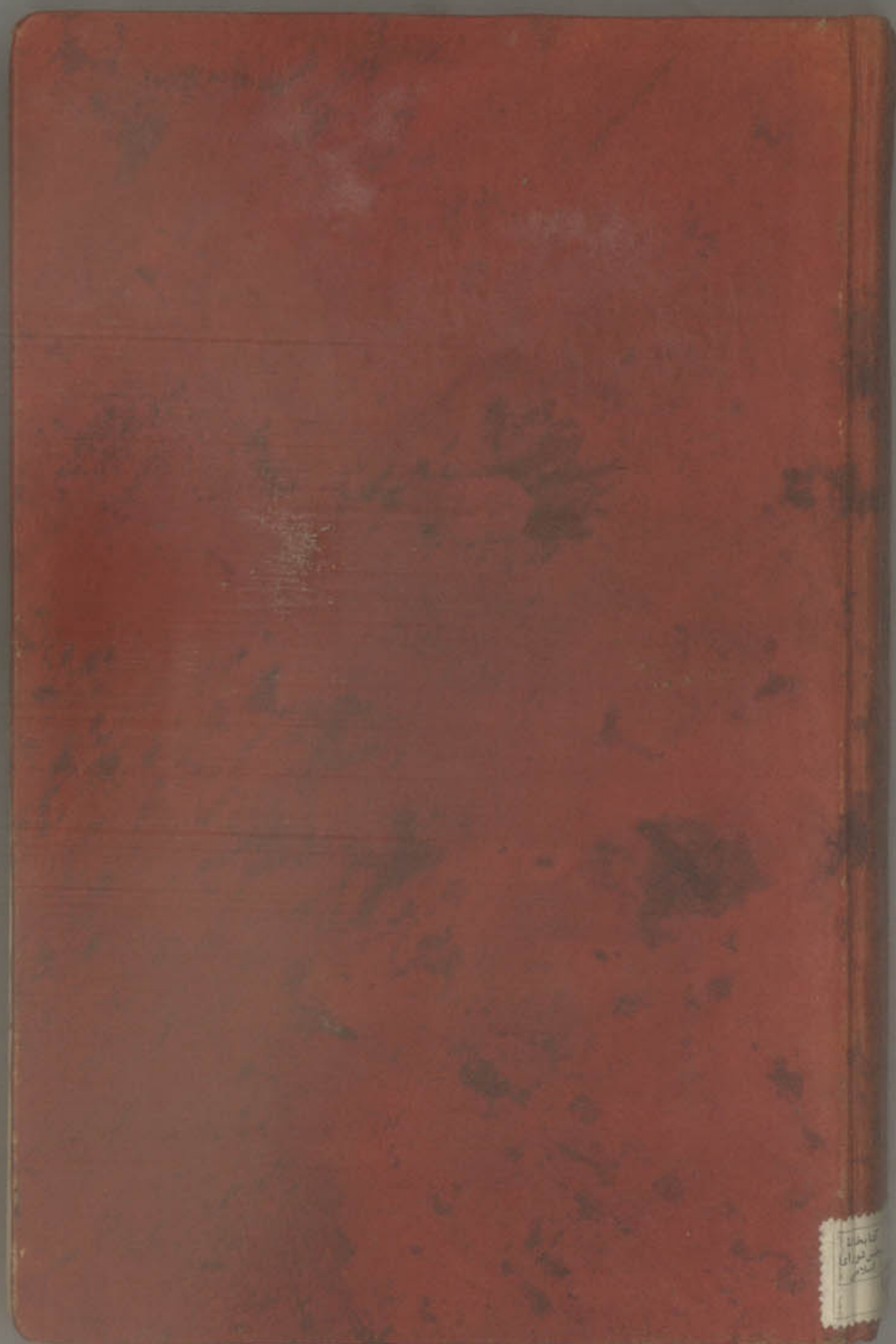
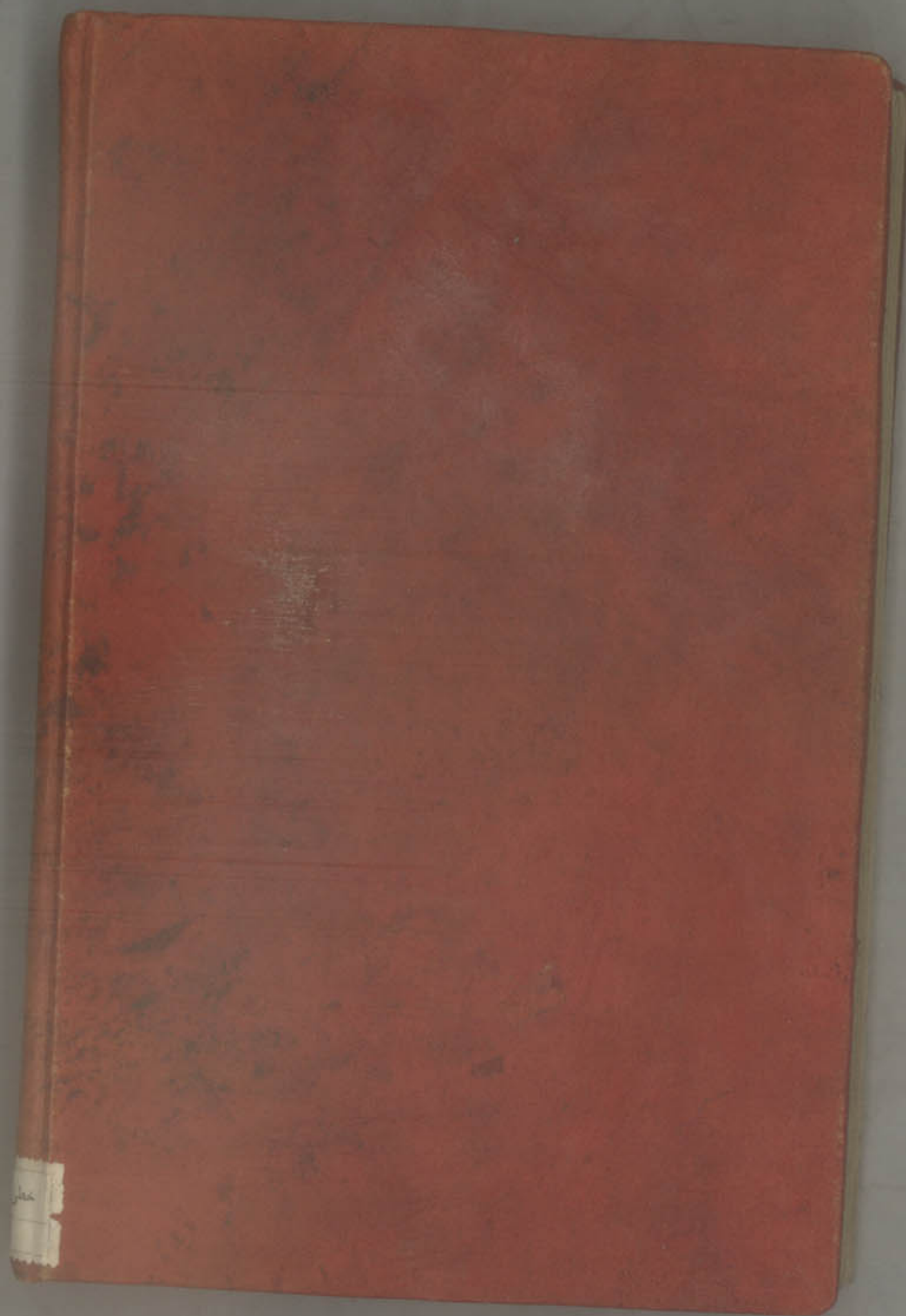




دیوان عبدی

فارسی

عبدالعلی ملقب به احتشام الدوله
ابن معتمد الدوله فرهاد میرزا

بسم الله الرحمن الرحیم

در نکوهش جهان و اندر جهانیان

الا ای چرخ گردنده که پوئی روز و شب دروا — نمی یابم ترا مقطع نمیدانم ترا مبدا
چو سنگ آسیا استی که می سائی تن مردم — ترا زین پس بباید خواند سنگین آسی مردم سا
اگر چون آسیا سنگی چرا خود سوده گردی — که سنگ آسیا چندین نماند دیرگه برجا
چو ابر از درها سو باری بهر روز و شب از برد — بلا اندیشی ای بهروا زین مردم خور اژدها
به آب و خاک میگردد همت چون جان کند رحلت — خرد بشنوده ام نفعی که سوی کل رود اجزا
همت جان گر بود روشن سوی جانان رود خرم — که جانت ابعرش اندر بود خود منزل والا
رفیق جان بود حکمت رفیق تن بود شهوت — بلا منشند جان خود در این غربت کده تنها
چو کشتی تخم بد ایمن مباش از روز پاداش — نه شفتالو دهد هرگز درخت مقل نه خرما
بتنهائی که پیش آید هم از پای طلب منشین — که بیرنجی گهر نتوان برون آوردن از دریا

اگر

(۲)

اگر با دانش ربالد تو ما را هیچ مشمار — که از سیمرغ جز نامی نیابد مردم دانا
بدست نفس و شهوت چون تمام عقل و دین دادی — بتاراجت همی بردند دیوان همه کالا
چو زینت نیست جانت را ز علم و جسم از طاعت — دگر پرواز چون خواهی فراز عالم بالا
همی از روغن دانش بیفروز این فتیله تن — تهی قندیل از روغن نبخشد روشنی ما را
بهار زندگانی را خزان غم رسد در پی — دو روزی هان غنیمت دان نشید بلبل شیدا
همان باغ خوش و خرم که روزی چند پس آرایش — بهار آراستش چون کوه هر آگین مسند دارا
درو در نرگس موزان بسان دیده وامق — درو در لاله رنگین بسان طلعت عذرا
همان فرش زمردگون که فروردین بگستردی — نگر تا شکر دیبه چسان بردند بر یغما
خزانی باد را بنگر چسان بروی بزد غارت — ز قامت بر چسان کندش مبارک خلعت دیبا
تو خود چون باغی و دور جوانی چون بهار آنت — بباغ خویشتن غافل مشو از غارت پیرها
ترا بس میوه میآید پدید از باغ خویش اما — به پیرامش ز وزانی دو گر باد دیده بینا
درخت و گل ز حکمتها بباغ خویشتن مشتان — که باغ بید رخت و گل نباشد جز صحرا
یکی بر خویشتن بر خوان نفخت فیه من روحی — یکی در خویشتن بنگر ز علم الاسما
زیاران کهن آخر چه دیدی جز نفاق و غم — که غم از غمگساران بسی آید ترا پیدا

کالا
بمعنی متاع و کتاب خانه

هو

دیوان بلاغت بنیان عبدالعلی میرزا ابن معتمد الدوله
فرهاد میرزا متخلص بعبدی و ملقب باحتشام الدوله





مرا اگر حق همی باید چیز از هوای دل | دو روزی پیشه کن عزلت ز رنگ عامهٔ غوغا
بدست مارگران آید دل مشو غافل ازین گون لا | که از دست مار چه خالی نخواهد خورد کس حلوا
ترا چون شمع میباشد تن خاکی اگر ده تو | چو نور شمع پس مسکین بجهدی قلب خود بجا
برون کن پنبهٔ غفلت ز گوش هوش و پس بشنو | که جبریل امین هر دم همی دارد ترا آوا
چو آگندی ز جهل آیدون بگوش خویشتن پنبه | نیوشیدن چه میداری طمع از گوش ناشنوا

سخنها داری ای عبدی بسی شیرین تر از شکر
تبارک مرحبا بالا ترا زین طبع شکرزا

در مدح خسرو صاحبقران ناصرالدین شاه

دوش کاین گرد گنبد مینا | شد مکلل بلولوی لالا
گشت نیلوفری فضای سپهر | گوهر آگین چو مسند دارا
پر گهر از نجوم بحر فلک | پرنشان از شهاب وی هوا
ماه نو همچو زورق سیمین | می شدی بر کران آن دریا
هر کرانش هزار شکل بدیع | گشت در چشم مردمان پیدا
راست گفتی که دست صورتگر | شکلها کرده اندر و عمدا

دست

دست نقاش صنع کرده در او | نغز و نیکو صنایعی زیبا
شد منقش چو پرده مانی | گشت زیبا چو شهپر حورا
بود پروین چو خوشه نسرین | بود نسرین اگر چنو پویا
گفتمی گر نداشت کف خضیب | کرده نیلی بسوگ مهر قبا
هم بگرد جدی بنات النعش | گشت چون گرد خلق دست قضا
در آن همچو گوهری اندر | قبضهٔ تیغ خسرو دنیا
خسرو راد شاه ناصر دین | آنکه خور از رخش گرفته ضیا
داورا ایکه روزگار هنوز | مر ندید ترا یکی همتا
ای ببالای دولت کوتاه | جامهٔ چرخ با همه پهنا
نکتهٔ سخته گویم و در واخ | سخنی تازه گویم و شیوا
یادم از اوستاد هست که گفت | این حدیثم بروزگار صبا
که بجم برد پشه لاغر | شکوه روزی ز جور باد صبا
شه سلیمان چو باد خواست که تخت | پشه چون ز آفتاب نجم سها
پشه ام من کنون و چرخ چو باد | تو سلیمان داد خواه مرا

داوری کن میانه من و چرخ / ای قضا کرده حکم تو امضا

من بدانم یقین که حکم ترا / خیر اطاعت ندید چاره قضا

آنکه چرخ بلند در کف تست / گوز شد همچون کمان و پشت دوتا

گر بخیلی کند سپهر تو دار / دل چون ابر و دست گوهرزا

تیره کن روز آفتاب سپهر / از فروزنده طلعت غرا

برق چون تیغ تست روز نبرد / ابر چون دست تست روز سخا

آسمان کوب زیر گرز گران / کآسمان زیر گرز تست هبا

آسمان جای خویش و عزم ترا / روی هر روز هست بر بالا

شعرم از نه فلک گذشت و لیک / نیم شکر ترا نکرده ادا

آنچنان گفتم اینکه هر که شنید / گفت بالطبع مرحبا احلا

خویشتن من بشعر نستایم / تو نکو دانی اینحدیث شها

سخنانم گواه فضل منست / انیت بستوده اسکوی گوا

تا برد دل ز عاشق مفتون / طلعت و زلف لعبت زیبا

تا کند باد فرودین هر سال / پر گل و لاله دامن صحرا

دربرت

داوری محاکمه بعدل

محقق گواه

دربرت با دلعبت شنگول / درکفت باد ساغر صهبا

تو جوانی که باز عالم پیر / شود از یمن داد تو برنا

در مدیحه حضرت غفران مآب قطب السالکین حاجی آقا محمد منور علیشاه نور الله ضریحه گوید

الصبوح الصبوح یا احباب / سارعوا یا معاشر الاصحاب

کارم از دست رفت و آب از سر / شکر کامد بروی کارم آب

عاشقان را خلاص نیست زبند / میخوران را گزیر نی زشراب

نغمه مرغ صبح و پیک صبوح / ناله زار چنگ و بانگ رباب

بیهشان را همی ربود از سر / همه رنج خمار و زحمت خواب

در جهانی فکن بکار صبوح / آب آتش نمای و لعل مذاب

آتشین آب کن بجام که نیست / تکیه بر کار باد و آب و تراب

کار می را مکن درنگ از آنکه / کار گردون همی رود بشتاب

زاهد خام طبع کودک عقل / سکرش خوشتر استی از می ناب

حیلت زاهدان ازرق پوش / قلت لولا مخافة الاطناب

چمانه پیمانه شراب

هشکاران را چه لذت ز صبوح — تشنگان را چه حاصلی ز سراب
رند سرمست را ز شحنه چه بیم — پشه را چه پایه پیش عقاب
چون برآرد نخیز شیر ز خشم — کی بگوشش او رد طنین ذباب
آنکه را پای خم فتاد از پای — چه غمی گر دو کون گشت خراب
جام عیسی نفس برآر که صبح — همچو مریم ز رخ فکند نقاب
کشتی جام کن بحجم که بود — عمر چون کشتی و قضا گرداب
پدر روزگار رستم وار — خواهدت تن دردد چون سهراب
ما در زال دهر هین که زکین — دست در خون خلق کرده خضاب
چشم آز تو باز و دین جانت — از دم دیو رفته اندر خواب
چون چنین است همت کردون — فاتقوا الله یا اولی الالباب
انما الموت هادم الامال — انما الدهر مبغض الانجاب
از سر زلف یار و جام بساز — مرکب دهر را عنان و رکاب
شدی از خون چشم من لبریز — ای شبستان کز بد این کهن دولاب
تا توانی رسد بر و رشیب — مان تو در عیش کوش و در شباب

از کف

سراب شوره زار که آب نماید
آواز ... که ...
آز بمعنی حرص است
دم بمعنی افسون آمده است
شبستان ... [illegible]

از کف ساقیان بگیر چمان — و ز لب یار نوش کن جلاب
گر شود تن مرا حجاب ز دوست — سوزم از آه آتشینه هفت حجاب
تن خاکیست پرده بر رخ جان — خیز و مردانه بردر این جلباب
نیم شب از فضای عالم قدس — مر مرا میرسد بگوش خطاب
تن رهی کن بطاعت ابدال — دل قوی کن ز همت اقطاب
خاصه قطبی که هست حاصل دهر — جز مهین ذات آن رفیع جناب
حاجی آقا محمد آنکه بود — خیمه شرع را ستون و طناب
آنکه از ذات پاک اوست بدهر — فخر اسلاف و شوکت اعقاب
دل پاکش مطالع الانوار — علم و حلمش مواهب الوهاب
نعمة اللهیان برند امروز — فیض از آن بحر پاک بی پایاب
کردم از عاکفان درگاهش — دوش از دل سوال و داد جواب
که بفینا لهم نعیم الخلد — ثم طوبی لهم و حسن مآب
جبرئیل امین کند تطواف — در مصلای او بصد آداب
کرده روح القدس و را تعلیم — سر تنزیل و علم ام کتاب

چمان بمعنی ... بنظر رسیده
جلباب بکسر جیم ... باشد
رهی بمعنی بنده و غلام
مهین بمعنی بزرگ
تطواف بمعنی طواف است

عمر خصمش بسی نپاید دیر — همچو بر آب گنبدی ز حباب

حل آیات چرخ کرده ز کشف — خاطر روشنش بی اسطرلاب

من که از بندگان آن شاهم — بدل از دوریش ندارم تاب

ای مهین راز دان عالم قدس — که بنامت مزین است القاب

دورم از درگهت اگرچه بتن — لیک جان را بسوی تست اياب

سخنم را ز یمن همت تست — رونق افزون همی ز در خوشاب

تا فلک هر شبی بحفظ ملک — رجم شیطان کند بتیر شهاب

باد پیوسته فر و جاه ترا — یار و یاور مسبب الاسباب

نایب حق کنون توئی در دهر — از عطای جهان مراد بیاب

خطاب با ادیب هنرپیشه ندیم باشی

شورش ما [illegible] امی دیگر است — مستی ما را سبب اندر دوامی دیگر است

از می و شیرین کم می همچو ساقی تا سحر — دل خمار افتاده و اندر بند جامی دیگر است

این بت لشکرشکن با هرکسی دارد پیام — لیک با ما عاشقانش خود پیامی دیگر است

یکنظر بنمود و دل بشکست و پیوندش نداد — آری این عیار را هر دم خرامی دیگر است

طشت زرین چون توان پیوند دادن با سرش — گوهر بشکسته دل را التحامی دیگر است

گرچه طاق این فلک باشد بلند اندر نظر — طایر دل را از این بام بامی دیگر است

غنچه را بس ابتسام آید ز باد صبح لیک — این لب شکرشکن را ابتسامی دیگر است

از سر زلف پریشانش دلم دارد نظام — کاین پریشانی بعشق اندر نظامی دیگر است

دامها سازد برخ زان حلقهای عنبرین — مرغ دل هر ساعتی در بند دامی دیگر است

هر زمان از زلف و رویش شام و صبح آید پدید — لاجرم هر صبح را در دهر شامی دیگر است

بر رخش پیچد خم زلف سیه بر شکل لام — از پی چشم بدان خالش لامی دیگر است

کار زاهد را قیاس از عاشق شیدا مکن — کان پی نامی دگر وین بند نامی دیگر است

زاهدان را از ورع باشد نشاط و کام لیک — عارفان را از لب لعل تو کامی دیگر است

هرچه کان باشد حلال اندر بر خاصان شرع — در بر خاص الخواص آن حرامی دیگر است

در حقارت منگر این مستان رندی را که از — ملک رندی هر یک از ایشان خود قوامی دیگر است

هان چه خسبی اندرین ویرانه منزل کاندرو — از بداندیشانت هر ساعت ملامی دیگر است

هین کمی بگذر از این جا ز اخشیج و پنج حس — که برون زین شش جهت ای دل خیامی دیگر است

گامی از حد طبیعت نه باقلیم شهود / راه مقصد دور نبود هان کی گامی دیگر است
چند از منسان نکته سنجم باز گردانم خطاب / سوی آن کش در فضایل احتشامی دیگر است
ای ادیب فحل ای دانش پژوه هوشمند / کت میان نکته سنجان لاف ولامی دیگر است
ای که از جبریل پاکت هر زمان بر لوح نفس / از نقوش علم بالا ارتسامی دیگر است
اعتصام ناکسان گر زهره و دنیاست لیک / خود ترا بر حبل دانش اعتصامی دیگر است
خود چنان باشد سخن کان از لبت جاری شده است / کت بهنگام سخن گفتن حسامی دیگر است
گر خورد خون حاسد از نظم خوشت گو خون گری / حاسدان را بر دل از حسرت سقامی دیگر است
خود تو دانی ای سخندان گزین کاندر سخن / گفته عامان کلامی وین کلامی دیگر است
رام کی تاند نمود اسب سخن هر فارسی / گلگون حرون را گه بر جستن لگامی دیگر است
گرچه بن معدیکرب را شد مثل صمصامه لیک / ذوالفقار شیر یزدان از نیامی دیگر است
گرچه شکل شیر دارد شیر شادروان ولیک / خود همی شیر نیستان از کنامی دیگر است
وام خود شاید ادا سازم برت ای ابن سخن / گرچه بر ذمت مرا خود باز وامی دیگر است
ترک جوشی خام کردم این سخن ای اوستاد / گرچه طبعم بار فکر طبع خامی دیگر است
تا که چرخ سفله را بر سفله طبعان از کرم / بر خلاف طبع خاصان لطف عامی دیگر است

شاد

شاد زی ای اوستادی کت ز گلزار عقول / هر دم از استشاق دانش از مشامی دیگر است

نیز خطاب با ادیب دانش پژوه ندیم باشی

ایا گزیده سخندان که رازهای علوم / عیان در آینه دانشت کما هست
سخن فراوان خواندم ز شاعران سلف / ندیدم آنسان کاندر سخن ترا هست
نگارگاه سخن بس طرازها دیدم / نه آن طراز که در نظم تو سخندان هست
اگر که دعوی پیغمبری نظم کنی / رواست زانکه بدعویت گفته برهان هست
سپس بآب بشویم سفینه های کهن / دگر بآتش سوزم هر آنچه دیوان هست
شنیده نثار حدیث تو گر کنند بدر / هر آنچه عمان آورد و هرچه در کان هست
مرا چه باک اگر گلستان خزان آمد / که خاطرم ز کلام تو چون گلستان هست
وگرچه غم که لب از نطق عندلیب بست / مرا که چون تو یکی بلبلی نواخوان هست
هزار دستان در نهفته پیش گویا هست / ترا بباغ فضایل همیشه دستان هست
عجب نباشد اگر حاسدت در افغان است / از آنکه در دلش از چار حسنت افغان هست
بدان خدای که پیوند جسم با جان داد / که جسم و جانم با مهر تو گرو کان هست
اگر کهن بجهان جمله عهد و پیمان گشت / مرا بمهر تو تازه همیشه پیمان هست

اگرچه مرد خردمند را ز گنبد سپهر — چو جعد لعبت طناز دل پریشان هست
ولی درخشد آخر هنر چو شمس ضحی — اگرچه دیری از حقد چرخ پنهان هست
هنر کسی نخرد در جهان بهیچ و مرا — دل از شکایت دونان نه گنج ویران هست
سخن‌فروش نگشتم زرین نظر کار حسان — اگرچه طاقت نظم فزون ز حسان هست
همیشه با حمل مهر است گاه شرف — همار ره تا که بسرطان و بال کیوان هست

انوشه باش و همی ریز گهر چون ابر — دگر ستاغ و سترون مام دوران هست

در صفت خزان و منقبت مولای متقیان علیه الصلوة و السلام
بر سبک شاه ناصر خسرو علوی رحمة الله

چون بنگری که باغ و چمن چون نشست — کاوضاع باغ و راغ دگرگون است
این باغ چون صحیفهٔ انگلیون — عریان کنون چو صفحهٔ هامون است
ان چون الف کشیده نهال گل — چون دال خنبره ز چه اکنون است
بنگر یکی بسرو چمن که چون — گوژ و نوانش قامت موزون است
برگ درخت سبز همی گویی — با زعفران مرکب و معجون است

ان

ان لاژورد سوده بباغ و راغ — زرینه فام گشته و زریون است
خرم بهار ملک فریدون بود — باد خزان چو تیغ فریدون است
برجای عندلیب و غزلهایش — ان زاغ پر نعیب و در افسون است
وان کبک پر عوایش بدشت اندر — نالان بسان عاشق مفتون است
بسترده نقش و زینت صحن باغ — ارد ستبرد لشکر کانون است
بشخوده نار از دم باد دی — بنگر دلش چگونه پر از خون است
ابر سحر ز حسرت شاخ گل — اشکش روان چو دجله و جیحون است
در تیره ابر صبحدمان خورشید — پوشیده تن بخلعت اکسون است
مشرق همی ز تابش دیدارش — افروخته چو آتش کانون است
ان فرخجسته پرچم نوروزی — چون شد که باژگونه و وارون است
اب شمر چو آینه شد روشن — چون دست موسی و دل هارون است
کوتاه گشت شب بهار اندر — کوتاه روز و شب همه افزون است
شکفته گل چو طلعت لیلی بود — ایدون فسرده چون رخ مجنون است
همچون خلال شد قد سرو و گل — همچون زریر طلعتش ایدون است

باغ بهشت جو که خزانش نیست … کان باغ بس گرامی و این دون است
کوی کجاست آن تو چنین میدان … که نه در این جهان و نه بیرون است
در اندرون تست و تو پنداری … بیرون ازین عناصر گردون است
در کاخ دل ز حکمت یزدانی … گسترده آن بساط همایون است
این باغ مرده است و نمی پاید … آن باغ زنده و خوش و میمون است
آن باغ زنده ابد و این باغ … از آب و خاک تیره معجون است
آن باغ را ز مهر علی برجو … خود گر دلت بدانش مشحون است
حکمت ز خاندان علی آموز … کاین خوبتر ز رای فلاطون است
پشت رسول و شوهر دخت او … الکو غرض ز تین و ز زیتون است
شکر خدا که روی من از مهرش … رنگین چو لاله برگ و طبرخون است
میک هر آنکه منکر فضلش شد … پیش خدای کافر و ملعون است
آنکو به پیش خسرو نه افلاک (پادشه لولاک) … چون با کلیم یوشع بن نون است
هم خفته او بود بر پیغمبر … هر چند فی بصورت مدفون است
خود از مدینه از ره جان و دل … تا پاک تربتش دو صد آهون است

نور

نور خدا و نور رسول پاک … در خوابگاه پاکش مکنون است
اکنون زمین عترت و آل او … گردم حصار محکم و رهون است
هر کس بجای شیر خدا بگزید … گوساله از خری بله مغبون است
هان از مدیح شاه ولایت بین … اشعار من بحکمت مرهون است

ای عبدی از کلام خوش موزون
دیوانت پر ز لؤلؤی مکنون است

بر سبک و منوال حکیم ناصر خسرو علوی رحمه الله
و گریز بمنقبت شاه اولیا علیه آلاف التحیة والثنا

باغ جوان است و راغ پر ز نگار است … خوشتر از ساغر و نگار چه کار است
بادام آورده آن شکوفه سیراب … سبزه به نغزی بسان نوخط یار است
برگ شکوفه ز باد گشته پریشان … همچو درم پای سرو و لاله نثار است
راغ پر از لحن فاخته است و تذرو … باغ پر از بانگ قمری است و هزار است
دختر کان بین بباغ تازه و شاداب … هر یک زنگار گون و سرخ عذار است
مرکب گل ساخت از نسیم که بر جعد … لاله به پیش بسان غاشیه دار است

نرگس می خورده دوش تا سحرگاه | چشمش از آن روی پر ز خواب و خمار است
لاله خود رنگ با زرسته ز هر سوی | خاره سخت است یا زمین شخار است
باد بهار بامداد عنبر بیز است | ابر بهار صبحگاه لولو بار است
آتش بارد ز کام ابر سحرگاه | آتش و آتش در آستین و کنار است
تخت سلیمان بود سحاب که بر باد | صبحدمان با بتاب ماهگه سوار است
ابر بهم در هوا به پیچید گویی | مار گزیده است یا که گرسنه مار است
نغز و خوش است اینچنین بگذره در این فصل | لیک در اینجا که در زوال و گذار است
صحبت بستان و صحن باغ و گلستان | پیش خردمند صحبت خس و خار است
غره بدنیا مباش و زاده دنیا | خیره مبر ظن که اینت یار و دیار است
دنی و آواز او به شنفته گانش | آن مثل سامری و عجل و خوار است
هست دگر عالمی برون ز عناصر | جمله حیات است و بر بقاش مدار است
لیل و نهار اندر و نیابی اگر چند | گردش این آسمان بلیل و نهار است
سایه او باشد آنچه بینی از این سوی | اوست چو خورشید و اینچنان شب تار است
سایه بکاهد بیک قرار نماند | زین قبل این روز و شب قرین بهار است

آب

شخار بر وزن چهار قلیا را گویند

آب در این جوی بس نیامد و بگذشت | لیک در او عکس ماه و خور بقرار است
کار جهان سربسر فسون و فریب است | حیلت و مکرش برون ز حصر و شمار است
خلعت او را مپوش زیراک | جامه زن پیش مرد نکبت و عار است
سنگ اجل را مبر پناه بگردون | خانه برون کن که آبگینه حصار است
بختی طبع مرا بزانو و بینی | طاعت و مهر علی عقال و مهار است
خسرو دین بوالحسن وصی پیمبر | آنکه ز تیغش بر اهل کفر شرار است
آنکه دل ناصبی ز آتش قهرش | مس تفیده است و هم کفیده چو نار است
خوشنم از مهر خاندان رسول است | نیم از این روی در یمین و یسار است
شاد نشینم بروز مرگ ز مهرش | خاطر من گرچه دردمند و فکار است
گرد گری را فخار بر زر و سیم است | حکمت و دانش مرا شعار و فخار است
زینت از زر و سیم کار زنان است | مرد از آن عنبرینه علم و وقار است
تا که موالید در زمانه سه گانه است | تا که عناصر بروزگار چهار است
زین بود جان من بمهرش جاوید | مدحت او ورد من بشب و نهار است

در تهنیت جشن میلاد خسرو قضا اقتدار شاهنشاه ایران خلد الله ملکه

جشن خسرو شد و عالم همه پر برگ و نواست
گیتی از برگ و نوا گیرد از این جشن نواست

روز کاریست خوش و فرخ و میمون و خجست — نغمهٔ شادی و غوغای طرب تا بسماست
گر تو نیکو نگری امروز از جشن سده — صد ره افزون بود این جشن که فیدار بهاست
زانکه آن جشن یکی آیین بد از عجم — که نه بر سیرت پیغمبر و بر دین خداست
لیک این جشن همایون که جهان کرده جوان — بود از خسرو اسلام و ببین فرق چهاست
جشن میلاد شهنشاه عجم ناصر دین — که ز شمشیر خمش دین عرب آمده راست
روز مولود همایون شه مشرق بود — که ز تعظیمش پشت فلک پیر دو تاست
مفتخر و مباهی نمایند شهان — خسرو را همی فخر بتا راست و نباست
ملکا روز بهار است ها پیروز گرا — که زمین از رخ زیبای تو پر نور و ضیاست
ایزد این ملک گرانمایه ببخشیده بتو — کار خود کرده خدا هست و خدا کرده بجاست
خود تو مهدی جهانستی و دجال ستم — از نهیب تو گرفتار بزندان بلاست
گفته بودند جهان جمله چو گوی است بشکل — هم بر این خورده گرفتند که این نکته خطاست
شکر ایزد که همی بینیش امروز عیان — که بچوگان مراد تو چو گویی سرپاست

تیره گر گشت برای تو خورشید مرنج — در بر رای تو خورشید چه بازد که سهاست
با کف راد تو گر ابر نبارد بزمین — کم او گیر بجایی که تویی ابر کجاست
وحش افکند ز تیغ تو که در عرصهٔ رزم — طرفه شیری است کش از مغز سر خصم غذاست
تو یکی آتشی افروز بلند این شب و شاد — هم ز جشن سده یاد آر که زو یاد سزاست
می گلناری خواه از کف گلنار رخی — که خداوند دو چشم دژم و زلف دو تاست
خسروا جشن نه تنها بسرای تو بود — که بهر خانه ز میلاد تو صد عیش و نواست
همگی خلق بجان و دل از این جشن بزرگ — سور دارند که گیتی همه پر فر و بهاست
چون تو ممدوح دگر ناید و چون من مداح — این مرا فزود مرا گفته بدین هر دو گواست
پور شمس باشد اگر خویش ستایندم از آنک — این ستاییدن خود دیدن رسم شعراست
شادمان باش و جوان باش که مردم همه را — در بقای تو بدرگاه خدا دست دعاست
باد با خاتمتت تا بابد عزت جفت — نامه ملک تو ای شاه که عنوانش بقاست

در صفت بهار و مدیحهٔ ذات گرامی و بی صفات
پادشاه گردون وقار خلد الله ملکه

چون گل سوری فکند برقع از خد — باده بیارای برخ چو ورد مورد

بستان آراسته چو منظر خوبان | گلبن پیراسته چو خلد مخلّد
وقت نشاط است و روزگار بهاران | گیتی خرّم شده است و باغ مجدّد
آب بجو در روان چو سلسله پیچان | بی کنهی پای سرو کرده مقیّد
دسته گل همچو چهرگانی بی چشم | دسته نرگس چو دیدگانی بی خدّ
این عجبی بین که نقش بند طبیعت | رست گل سرخ از سماک زبرجد
بلبل بر شاخ سرو برکشد آهنگ | همچون رهبان خوش تر زود بمعبد
قمری بر شاخ سرو تارک تارو | حیران بر جای خویش گشته مردّد
باغ مزیّن شده است و راغ ملوّن | شاخ مرصّع شده است و آب مزرّد
شاخ مکلّل ز ابر گشته بلؤلؤ | راست بگردار عقدهای منضّد
برق بجنبد میان ابر شبگیر | راست چو شه را الصف حسام مهنّد
شاه هنرمند کامکار جوانبخت | ناصردین پور شهریار محمّد
آنکه بود در زمان چو روح مصوّر | آنکه بود در زمین چو عقل مجسّد
فخر تبار است ذات پاکش اگرچند | تا نسبش با آدم شده است جدّ بجدّ
خرد کند یال شیر زنگی مشت | جمع عدو بشکند بهیبت مفرد

مردی آموخته ز خردی و زین رو | یافت ظفر بر جلال و ملک مؤیّد
مرد نیابد ظفر بدولت و مقصود | جز بفتوّت دگر برای مسدّد
مرد ستاره شمار خیره بماند | چون نگرد کارهای خسرو اسعد
طالع ما بر گرفته ملک بگیرد | آری اگر او زانرو است مؤیّد
عادت و رسم نکوی او نتوانی | حصر و شمارش کنی به بیست مجلّد
گو برخ خسرو زمانه نظر کن | هر که محسّد ندید عقل مجرّد
ای ملک کامکار خسرو بهروز | کت شهان است فخر و شوکت و سؤدد
اوهن از بیت عنکبوت نماید | چرخ عدوی ترا بنای مشیّد
از دم تیغ خم تو راست همی شد | دولت و ملک کیان و ملّت احمد
علم و ادب آشونده خیره پشت | اصمعی و اخفش و خلیل و مبرّد
حکم تو خواند بطوع مسلم و ترسا | امر تو جوید بدهر مؤمن و مرتد
هر که بدین سان سخن سراید شاید | گر بنوازد شهش بلطف مؤکّد
شاه سخن سنج آنکه سخن ورزد | داند مقدار و شعر نیک هم از بد
نیست بیک سنگ گرچه هر دو خوش آیند | گفته اعراب جاهلی و مولّد

تا که بود حور در جنت فردوس — تا که بود غول در فدفد اجرد

تا که کند احتراز مرد سخندان — در سخن عذب از کلام معقد

تا نرود کودکی بجمعه بکتاب — تا نکند طفل ورد هوز و ابجد

چشم حبیب تو باد روشن و بینا — دیدهٔ خصم تو باد اعور و ارمد

گوش تو بادا ببانگ چنگ و چغانه — روز عدوی تو باد تیره و اسود

روز تو جاوید باد و سال تو افزون — قافیه گو ذال شو ز یکصد و دوصد

ملک الشعرا

در خطاب باستاد فرزانه ندیم باشی برادر دانشمند خلیل نگاشته فرموده در آنوقت که مغزی الیه قصیده بهمین ردیف و قافیت گفته و نزد وی فرستاده و از درد مفاصل شکایت کرده

آنچه با دانا فلک از جور و از بیداد کرد — کی توان در سالیان بشمار از روی یاد کرد

راحت از گیتی طلب کردن شرط داد نیست — خرم آن آزاده کو دل از غمش آزاد کرد

نیست کالائی مرا جز فضل و دانش اندریغ — کاسمان چون خاک این کالای من برباد کرد

خاطر مجموع من گر داد پریشان باک نیست — چون دلم ویرانه این گیتی بسی آباد کرد

می ندانم

می ندانم این جفا را چرخ بر من کی نهاد — یا کسی کاین پایه از روز ازل بنهاد کرد

آسمان با ساحت قدس دلم کرد آن ستم — آنچه با بیت المقدس زاده گشتاد کرد

سنگ سختم کرد دل تا آتش همی جوید ز چرخ — گر دل خارا برون آتش بگرز فولاد کرد

قامتم شمشاد را مانست و آخر دور چرخ — گوژ همچون پشت خود بالای چون شمشاد کرد

لعل فام از عکس خون چشم من بادام — این سیه موزال این پیره کون بنیاد کرد

پنبه در گوش جهان افکنده این زال دو موی — تا بچشم این جهان رخ چون بت نوشاد کرد

گر نه پشت این پیرزن باد شکر گز نکرد و کید — خود جوان بنمود و بس افسانه با داماد کرد

زین عجوز پیسه روی ای دل مشو غافل (از او که) — بس فسون این سفله با هر سفله کو خود زاد کرد

عاقبت سیل فنا بنیاد و لادش برفکند — خانه هر کو اندرین دیر ستم بنیاد کرد

ای نفرناس اندرون عهد گیتی دل مبند — کز سروشم این سخن در گوش دل فریاد کرد

شاد شد از رنج گیتی خاطرم ای استاد — تا که کلک عنبر آگینت مرا دلشاد کرد

غنچه طبعم چو گل بشکفت اندر باد — تا که مشکین خامه ات در چامه از من یاد کرد

تو یکی باغ از سخن آراستی همچون بهشت — همچو نوشروان که از داد و دهش بغداد کرد

بو العجب ابر بیت طبع نادرت کو رنگ رنگ — گل بصحن باغ تو اندر دی و مرداد کرد

بس گهرهای ثمین سفتی تو با نیزهٔ کلک | آفرین باد فلک بر دستت ای استاد کرد
چون گهر ریزی ز نوک کلک ای دانش پژوه | بر سرت پرواز پروین این مقرنس یاد کرد
زهره در رقص آمد از آن چامه هم تیر از فلک | آفرین آباد صد نوبت بر آن سرود کرد
چامهٔ شیرین تو با من هماهنگ کرد از طرب | که پیام شاهد از من با فرهاد کرد
چون بر انگیزی تو شبرنگ هنر در قطع فصل | آفرین باد بر طبع قادرت و استاد کرد
لاف دانش کی تواند با تو زد حاسد از آنکه | کی خر لنگی سبق بر توسن بهزاد کرد
طبع نقاد تو سر سازد به تشخوار سخن | آنچه با محلوج حالی مشته البتاد کرد
پل بروی بیکران بحر سخن بستی چنانکه | پل ز عزم خسروی بر دجله چهر آزاد کرد
قرنها بر قرنها بگذشت کاین چرخ کهن | چون تو دانشمند از کتم عدم پیدا کرد
از فلک کی بر تو از درد مفاصل رفت باز | آنچه بن کاوس در ناورد با کلباد کرد
شاعری حالی که نتواند بیاز تیر جنگ | خود شکست از کید باری تور کی با خاد کرد
قافیت با این ردیف نغز سخت افتاد | طبع را با دسخن از زهر چگان افتاد کرد
شعر گو کم باش و بنگوای سخندان گزین | خشت باشد آنچه تعداد شتوان بنیاد کرد
زهره را زیبد که در چرخ سیم زاهنگ خوش | قافیت کو دال شو تحسین بر این استاد کرد

خود

خود حسودان را حذر باید از این گفتار نغز | که حذر فرکوم را باید ز مشک ساد کرد
شاد زی فرخنده زی اندوهگین یارب مباد | آنکه از شستی در جهان با چون تو مرد راد کرد

در توصیف بارگاه فلک اشتباه و در منقبت امامین همامین کاظمین علیهما و علی آبائهما وابنائهما السلام عرض کرده و عرض پاکی عقیدت پدر ستوده سیر مرحوم مغفور خود شاهزاده فرهاد میرزا معتمد الدوله طاب ثراه را در آن آستان ملایک پاسبان نموده

یارب این عرش برین یا گنبد گردان بود | یا بهشت جاودان و روضهٔ رضوان بود
یا فضای قدس کاندر ساحتش روح القدس | روز و شب چون پاسبان در گرد و جولان بود
یا همایون بارگاه موسی جعفر که صد | حاجب و دربانش همچون موسی عمران بود
موسی عمران عصا در دست از آن دو جانبی | تا در این درگاه گردون سای چون دربان بود
بارگاه دو نهال گلشن خیر النسا | که درود حق نثار پاکشان قربان بود
قرة العین دو چشم مصطفی شاه رسل | که بشان عترت پاکش همه قرآن بود

خاک درگاهش ز نقش صورت حوران خلد | کارگاه مانی و صحن نگارستان بود
این امام هادی حق که با امرش مطوع | راست چون شیر نیستان شیر شادروان بود
ای امام هشتمین انکو بچشم معرفت | بوم دهلیز تو بام هفتمین ایوان بود
نیل بر طلعت کشد از خاک درگاه تو مهر | زین قبل تابنده فروزان اختری رخشان بود
گر نه آدم خود نمودی نام پاکت را شفیع | توبه اش مقبول کی در حضرت یزدان بود
کشتی نوح نبی از حلم تو لنگر گرفت | هم بامرت در کف موسی عصا ثعبان بود
گر نه تن ایوب از سرچشمه لطف تو شست | درد او را کی امید با درمان بود
هم تو آدم هم تو نوحی هم تو اسمعیل و هود | حاش لله این سخن گر بر تو از بهتان بود
هم ز مهر زاده پاکت سمی مرتضی | مرد را کامل ز قول مصطفی ایمان بود
خود ز نام زادگانت هم نیاکانت بها | نامه های آفرینش را مهین عنوان بود
چون تو و چون زادگانت دیدی گل | بوستانی را که شاه اولیا دهقان بود
ای نبیره مصطفی ای قرة العین بتول | که فرود آستانت طارم کیوان بود
گر خدا خوانم ای نوباوه شیر خدا | کافرم هم گر خدائی بر تو خود نقصان بود
بر امید نانی از خوان تو گفتم این سخن | از کرم گر بر سکانت خسرو احسان بود

بر سکان کوی از نانی روا نبود دریغ | آنکه بر خوان عطایت ماسوی مهمان بود
داد خواهم ز آسمان در گفت ای خسرو | کاسمان گوئی ترا اندر خم چوگان بود
زاده دست خدائی کاندر انگشت بعجز | آسمان چون حلقه انگشتری گردان بود
گفته من وحی ماند کنون بی شک و ریب | تا مرا وصف تو زیب و زیور دیوان بود
جبرئیلم نکته آموزد همی در گوش جان | این سخن بر گفته من آهنین برهان بود
دون واجب وجوبی هم فرون از ممکنات | دامن پاکت عری از آلایش امکان بود
بر گنه کاران امتت بیم نبود روز حشر | شیعه را دیوار تا همچون تو پشتیبان بود
پیکرت گر زیست در زندان و ز نسبت پاک | بر تو ای جان جهان ملک جهان زندان بود
قول فصل است این سخن کاید برون از منطقم | کافرستم گر سر موئی از آن هذیان بود
عم و بابت ای افسر قرآن لؤلؤ و مرجان خدای | نام بنهاد و چه کس تا منکر قرآن بود
گر خطابم سوی تو گر با نبیره پاک تست | زانکه قدر هر دو در نزد خدا یکسان بود
ذات خود را مصطفی با مرتضی یک نور خواند | این دوئی ور دیدگان احول نادان بود
ای شتم پور پیمبر که سه با م و چار طبع | پنج حس و شش جهت پیش تو در فرمان بود
دیرگاهی شد که اندر خدمتت شاه طوع | این غلام پیر عم خسرو ایران بود

آتش عشق تو آتش در سینه دارد التهاب | آتش اندر پنبه کی پوشیده و پنهان بود
خود تو نیکو دانی ای دانای اسرار آنکست | کاین غلام از بند کانت نی چو این و آن بود
پیر شد بر آستانی چون غلامی خسروا | بر امید سرخط آزادی و سامان بود
می بهراسد اگر بر بسکرش پیکان فلک | می بپارد تا که از مهر تواش خفقان بود
گرچه باشد خدمتش اندک عجب رفت | لیک چشمش بر عطاهای تو چندان بود
من همی دانم یقین کاندر بر احسان تو | کمترین پاداش او فردوس جاویدان بود
خسروا غنده ای کین زاده زین غلام مر تو | تا زبان مدح خوان از چرخ در افغان تو بود
تا من آخر پیچ یارم گفت با روی سپاه | آفرینی کاندرو روح القدس حیران بود
خود سگ کوی توام بنوازیم گر از کرم | بس شگفتی نی که عبدی یا فی احسان تو بود
بحر بی پایاب باشد دفتر من کاندرو | بس غنیمت زین قبل از لولو و مرجان بود
نرگس مخمور تا همواره با کانون دمد | سوسن آزاد تا پیوسته با نیسان بود

آسمانت مهبط انوار حق بادا چنانک
تا بنفته لولوی شهوار در عمان بود

در تهنیت

در تهنیت عید صیام بر منوال خاقانی شروانی در مدح شاهزاده بزرگ تبار پدر بزرگوار خود طاب ثراه در فرمانفرمائی فارس گفته

خیر که هنگام کار عام برآمد | نوبت بهروزی کرام برآمد
صبح نخستین نمود و از نفس او | عید همایون پی صیام برآمد
دوش ندانم که نه ز جیب افق تا | تیغ قراسنقر از نیام برآمد
یا خم ابروی آن دو هفته قمر بود | من بتعجب زین سه تا کدام برآمد
باری زین هر کدام بود چه خوش بود | کز آتشش راحت مدام برآمد
ناشده مقری ببام ماه من از بام | با قدح و بانگ السلام برآمد
گفت بهل مژده تا که واعظ صوفی | روز طرب‌شان با ختتام برآمد
هر در عیش و طرب که روزه فرو بست | بنده عیدم که زو تمام برآمد
روزه غم خلق بسته بود ز منت | عید فرح را با التئام برآمد
آری از روزه هر بلا که برآمد | تیغ هلالش با انتقام برآمد
مرغ صراحی گشود بال و ز کامش | قطره خون ناله حمام برآمد

آدهم شب از جمال پرده چو انداخت / ابرش روز از آتشین ستام برآمد
ساز طرب کن بجهد کز در خمار / بوی خوش خم لعل فام برآمد
دهقان کوس صلای عام فرو کوفت / تهنیت عید را ببام برآمد
ساقی در خم باده جام فرو برد / جام چو کشتی خوش خرام برآمد
نغمهٔ کلبانک رود و جوش خم از می / صبحدمان عید را پیام برآمد
بیضهٔ سیمین نهاد کرکس شب ای مه / نور شگفتی که از ظلام برآمد
خنجر زرین کشید عید و بکفر / با هنر و فر پور سام برآمد
روزه چو وزدان ز بیم میر فلک قدر / کام ز گیتی کشید و کام برآمد
اعظم فرهاد میرزا که بپاسش / کار جهانی بانتظام برآمد
آنکه بدست لگام داروی از بیم / توسن بدنعل چرخ رام برآمد
قرعهٔ دولت کشید چرخ نخستین / آیت رحمت ورا بنام برآمد
خصمش در دام اوست مضطر و آری / چون بره مرغ چون بدام برآمد
عمرش تا ساعة القیام بپاید / نامش تا مسجد الحرام برآمد
پاس شدید است و چون حدید دل او / کز دل حسادش از رخام برآمد

میرا

میر آن کو ادای شکر تو نگذاشت / در دو جهان واجب الملام برآمد
نفحهٔ عیسی است کز دم پاکت / آیت فانظر الی العظام برآمد
خواست فلک تا بپای بخت تو گردد / خسته فرو ماند چون دو گام برآمد
دست تو گاه کرم چو بحر غزیر است / کش ز دل موج سیم خام برآمد
هر قلم و دفتری که مدح تو بنوشت / هر ورقش عنبرین ختام برآمد
دین رسول خدای از تو قوی گشت / نام خوشش سید الانام برآمد
میرا در حضرت رفیع بدینسان / شعر سرایی نه از عوام برآمد
صمت پسندیده است و حرز تشدد / عیب و هنر هر دو از کلام برآمد
نیک نگر اندرین قصیده که از شوق / الحذر از جان بو تمام برآمد
داند مقدار این قصیده هر آنکه / در سخن و شاعریش نام برآمد
شاعر شروان گر این شنید بگفتی / جام طرب کش که صبح کام برآمد
روز نو و فرخنده باد کز تو بدوران / راحت جانهای مستهام برآمد

دیر بمان شاد زی که از تو بگیتی
قاعدهٔ شرع با قوام برآمد

در توصیف بهار و منقبت یادگار حیدر کرار حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه گفته است

خوش است عشق بهر حال خاصه فصل بهار ... خوشا نسیم بهار و خوشا هوای نگار
فضای باغ بپیراست باز باد سحر ... جمال باغ بیاراست باز ابر بهار
همی بشورد هر جا دلیست خسته عشق ... همی بخندد هر جا گلی است بسته خار
چو ابر گرید پژمان و برق و گل خندد ... کجا بماند بر عاشقان شکیب و قرار
گیاه خشک چو شد همی بفصل چنین ... بشور دارد دل عاشق بسی شگفت مدار
مرا دلی است گروگان عشق لاله رخی ... که چشم مستش از جام می گرفته خمار
ز مدو شیفته در کار خویش مانده ز دل ... که کار عاشق مفتون ز دل شود دشوار
فغان من ز نگاریست شوخ و شهرآشوب ... بلای من ز دل است آنکه با زنا هنجار
همی مژگان ابرو فرو کشد آن شوخ ... چو گاه گاه ببیند مرا براه گذار
بباغ حسن یکی نو گلی است خرم و خوب ... مرا چو بلبل از عشق او دو صد تیمار
بلی چو غنچه سر از شاخ بر کشد در باغ ... مدار چشم صبوری دگر ز بلبل زار
در این بهار همایون که گشته روی زمین ... چو کارنامه مانی و خلعت فرخار

دلم

دلم ز رنج و غم عشق او است آزرده ... تنم ز هجر رخ خوب او است زار و نزار
اگر نه حرز دلم مدح حجة الله بود ... تباه گشته بدی این دل از غمش صد بار
امام هادی مهدی منتظر که بود ... فخار دوده یاسین و حیدر کرار
زمین مولد و میلاد آن امام همام ... زمین بعرش برین فخر میکند هموار
مگر بهار چنین نغز و تازه روی رسید ... که خویش خواست در این جشن فرخنه نثار
خجسته پور حسن حجت خدای جهان ... که پای فخر بباید بکشند دوار
از او رسد بهمه کاینات فیض چنانک ... همی بساحت او از مهیمن دادار
چو دل بپرده و ظاهر از او تن تأیید ... چو جان نهفته و پیدا همه از او آثار
نوا دهنده کیش علی ولی خدای ... بر آورنده دین محمد مختار
خدااش خواند نیارم ولی صفات خدای ... ز ذات پاکش پیدا است آینه کردار
یگانه نقطه سر خدا که ملک وجود ... کند بحضرت قدسش مدار چون پرگار
اگر بخواهم گفتن همه مناقب او ... فزون ز ریگ بیابان همی شود بشمار
علی است اول و آخر علی است مظهر حق ... علی است ظاهر و باطن علی است فخر تبار
هزار گوی و غافل تو بی ز بین معنی ... چو بنگری بحقیقت همان یک است هزار

بلا نهفته حدیثی بر مزگردم وخود | اگر نداسینی دیگر نمیکنم تکرار
ازین مقوله همان به که لب فروبندم | که گر نخواهم گفتن سخن شود بسیار

در صفت خزان

و مدح مرحوم مغفور معتمد الدوله فرهاد میرزا البسه الله حلل النور فرمانفرمای مملکت فارس پسر سروده سیر خود فرموده

یکی ابر برخواست از کوهسار | سحرگه برین چرخ نیلی ازار
گرائید پیچان بروی سپهر | چو ثعبان که برخود بخیرد قرار
گهی گرد همیگشت سوی یمین | دگر بار پیچید سوی یسار
بکردار ثعبان آشفته سر | تو گفتی دو افشاند از دم شرار
یکی باد برخواست برنده دم | به تندی چو تیغ یل اسفندیار
فسرده دمی چون دم عاشقان | که راز درونشان کند آشکار
همان دیده رشک کم آرد بهشت | بگسترد در باغ فصل بهار

لکد

لکدکوب گشت از سپاه خزان | مران مندش و مسند شاهوار
الف وار عریان و ساده شدند | درختان که بودند پربرگ و بار
ببرگ درختان نگر در هوا | که آید بسان کلنگان قطار
که داده است اکسیر سوده بباد | کز و زر ساده بود هر کنار
تو گوئی عروسی است بستان که زر | بر و کرده دست طبیعت نثار
دهد یاد از ناله بلبلان | نعیب غراب از بر شاخسار
بتکرار زاغان بحرفی شدند | بمکتب چو بچگان زنگی تبار

مطلع ثانی

بده ساقی آن ساغر زرنگار | که بدهد نشان از رخ لاله زار
از آن باده تلخ و روشن که هست | نشاطش چو بنیان عقل استوار
بتن زود گیرد چو آذرگشسب | بسر افکند دیر خواب و خمار
اگر رفت فصل بهاران چه غم | که روی تو خوشتر ز خرم بهار
دو هفته نپاید فزون گل بباغ | بنفشه نه بیش است روزی چهار
گلستان رخسار تو بردوام | بنفشه ستان خطت پایدار

نعیب: بانگ زاغان

تبه از قدت قامت سرو باغ | خجل از رخت بتگر قندهار
سخن چند رانم ز کار خزان | وگر چند گویم ز وصف نگار
که زین هر دو خوشتر مرا وصف میر | که می بسترد ز آئینهٔ دل غبار
امیر عدوبند فرمانراد | سر سروران فخر آل و تبار
خداوند ملک جم آنکو خدای | بدو تا جهان نموده ورا کامکار
بگیتی گرایان نگردد مگر ز | دل او درین گیتی کج مدار
دل او پر از مهر آل رسول | تن او پی طاعت کردگار
ننالد بدرگاه یزدان پاک | پی راحت خلق شبهای تار
بهمه کار از پاکی جان و دل | رضای پیمبر کند اختیار
بدل امر و نهی نبی را مطیع | بجان خدمت شاه را خواستار
بتائید یزدان و نیروی دل | همی کرده دیو طبیعت مهار
دل خسرو از خدمتش شاد و خوش | چو پیغمبر از صاحب ذوالفقار
پی آنکه در گل نشینند خلق | همی روز و شب میکشد رنج خار
اگر چند دفتر کنم مدح او | نه وصفش توانم یکی از هزار

تبه بمعنی ناچیز

ملک جم اقلیم فارس

نه عفو ورا روز نیکی حساب | نه بذل ورا گاه بخشش شمار
سخنهای جان پرورش چون گهر | بگوش خرد هر یکی گوشوار
بروز وغا هفت بحر زمین | بسوزد ز تف تیغش از یک شرار
بدوزد خدنگش تن هفت چرخ | چو بر چرخ گردون شود رهسپار
نشستا اندرون رمح او گاه رزم | چو ماری برآرد ز دشمن دمار
ز نیروی بازوی او روز جنگ | نه مار است و بر خود بپیچد چو مار
که او چون کلیم است و آخر عصا | نشد در کفش اژدر خصم خوار
کند پاک یزدان شاهای من | همایون و فرخ بر آن بختیار

همی باد در کار ملت ظهیر
همی باد بر اسب دولت سوار

بمثابه قصیدهٔ استاد فرخی سیستانی که گفته با کاروان حله برفتم ز سیستان در مدح پادشاه اسلامیان پناه ناصرالدین شاه قاجار خلد الله سلطانه فرموده است

وغا جنگ

دمار بمعنی هلاک و بوار

نیرو بکسر اول بروزن بکو بمعنی قوت و توان

بستم بکارگاه پرندی پر از نگار | پودش نهاده فکر و ضمیرش کشیده تار
از لطف و از خوشی چو بناگوش دلبران | وز رنگ بوی چون گل سوری نشاط‌بار
وانگاه باقتم بسر انگشت جان و دل | چونانکه گشت جان و دلش هر دو خواستار
هشته خرد بباطن او معنی بدیع | کرده روان بظاهر او صورت بهار
بگماشته ز هوش بر او صنعتی عجیب | بر دوخته ز کلک بر او گوهری هزار
ترتیب او بوضع خوش و معنی بلند | ترکیبش از بلاغت و الفاظ آبدار
نه تیره و کهن شود از دور ماه و سال | نه ژنده و تبه شود از لیل و از نهار
بی رنج دند و منت نساج بافتم | پاکیزه این پرند مبارک بیادگار
هر دم خرد بگوش من این نکته کرد یاد | هست این پرند درخور درگاه شهریار
باشد سزای آنکه بدرگاه شاه شرق | آویزدش چو پرده پرستنده پرده‌دار
شاه زمانه ناصردین آفتاب دهر | کش آفتاب نور ز رخ کرده مستعار
گردون همی ز رفعت او مانده خیره چشم | گیتی همی بدولت او کرده افتخار
آن خسروی که کس نشناسد ترا ز رزم | ماننده غیر حیدر کرار نامدار
اندم که آرد آتش ناوردگه لهیب | خیزد شرار از دم شمشیر جانسپار

ژنده: روزی پاره یعنی پاره
دند: روزی بند یعنی دست‌افزار جولاهان
پرستنده: یعنی خدمتکار است
ناوردگاه: یعنی جنگگاه
لهیب: زبانهٔ آتش

گردان ز جوی در افتند در نبرد | مردان جنگ‌خواه بنالند زار زار
از گرد موکب تو شود تیره روی مهر | وز نعل چرمه تو رود بر فلک غبار
ان آبدار تیغ یمانی ترا بدست | وان تابدار مرکب تازی ترا بکار
الماس رنگ تیغ تو یاقوت گون کند | خاک سیاه معرکه هنگام گیرودار
گوئی تراست در بر دل صد هزار دل | گوئی تراست در بر جان صد هزار بار
جیحون کنی ز خون عدو عرصه نبرد | بیرون کنی ز مغز مخالف همی دمار
از خون تازه جوی کنی بر کنار دشت | از خون تازه کس نشنیده است جویبار
بشکسته خرد گردن شیران جنگ | اندر کف تو صدمه آن گرز گاوسار
شیر شکاری تو و شیران نیستان | بیرون نمیشوند ز هیبت پی شکار
یک چوبه آن خدنگ ملمع اوفتد بزر | یکبار زد از دو پیکر و دو سار دار
از داد تست قائمه شرع با قوام | وز فر تست قاعده ملک استوار
شاها بدین مشابه یکی حله فرخی | بر دوخت و برد تحفه بممدوح کامکار
نزدیک بو المظفر شاه چغانیان | آن حله یافت دل از دو نقش قرار
زو یافت مال و نعمت و ثروت چنانچه برد | عنبر بسی بطبله و گوهر بسی بیار

چرمه: یعنی اسب خنگ
[illegible]
پرداخت: مخفف بپرداخت
پرداختن: یعنی آراستن و ساز کردن آمده است
ثروت: زیادت مال

نی این سخن بلطف و خوشی هست کم از او | هم تو فزونی از همه شاهان روزگار
باشد مرا بسی ز هنرهای خوب و مال | کم زان همه عدو ترید تن نیز بینوا
من یک تن ضعیفم و خیل هنر مرا | یک گله دشمنند چو شیران مرغزار
دودم شود چو کانون از سینه بر فلک | رود دم رود چو جیحون از دیده بر کنار
مانند آتشی است نهانی مرا هنر | کو در نهان بسوزد و من خود در آشکار
آری همی شکسته و گوژ و نوان شود | شاخ درخت بیشتر آرد که با ثمار
امروز من بمدح تو ای بحر بیکران | مانم همی با بر و در آیم در آن شمار
گر ز رف بحر فضل تو گردم نخست من | سیراب و پس ببارم گوهر بهر دیار
وان قطره قطره که شود لولو خوشاب | از کام هم بحیره دوباره کنم نثار
من بنده را که ابر لقب یافتم ز فضل | از بهر مدح خویش نگاهم نکو بدار

فرخنده باش و دیرمان و بکام دل
آباد زی بدهر تن آسان و شاد خوار

چیستان و لغز در هیبه و گرز بمدح شاهنشاه ایران پناه ناصرالدین شاه قاجار

چیست آن مرغک افعی وش سینه فگار | که بپرواز چو چرخ است و باندام چو مار
پیکرش زار و نزار است ولی از نیرو | گاه پرواز نماید ز دل سنگ گذار
نپرد تا نپرانیش سوی صید چو باز | فرق شان لیک بنزدیک خردمند بسیار
بنخست آنکه پرد باز همی با پر خویش | وان دگر با پر کرکس بپرد در هوا
باز را طعمه ز مرغان بود و آن دیگر | از جگربند عدو طعمه کند روز شکار
دیر می جنبد و آهنگ کند چون پرواز | یکی طرف نظر بکند ره او از انظار
پیکرش را نبود جانی و نه دست و نه پای | لیک بس خوار روان بازستد از جاندار
جسم او گرچه سبک سنگ بود در روز نبرد | کنگره بفکند او آسمان از گرد حصار
طره نصرت بگرفته بود در چنگل | نامه فتح و ظفر بسته بود بر منقار
همچو مار است باندام و برفتار و لیک | می برآرد ز دل شیر و تن اژدها دمار
بازگرد است سوی شست ملک روز نبرد | خود دهانی که زبانش نبود ماهی وار
ماهی من نشنیدم که مرا از صدمت شست | نرسد جز بگلوگاهش هرگز آزار
در دهانش نبود هیچ زبان لیکن ز آتش | ناید گر سوی عدو دل شکر و آتش بار
طرفه مرغیست که از دمغزه آتش تاب | چه زبانی که از او کرده خواهد زنهار

من ندانم که چه مرغ است و چه ماهی اما | گر نهراسش نه ماهی نه مرغ است قرار
تیر شه ناصر دین است مر این ماهی و مرغ | که نشیند بدل سنگ همی با سوفار
آن خدیوی که چو بر پشت تکاور به نشست | راست گویی که نشسته است بر این سام سوار
خسروا ای که ز خشت تو به هنگام نبرد | کوکب از چرخ فرو ریزد چون برگ چنار
کس نگفته است به نزدیک تو شاها که مرا | در هنرهاست همین پایه و والا مقدار
تنگ مرا هست سخن نیک معرف بر تو | چون نسیمی که وزد صبحدمان از گلزار
نه همین قافیه فراز سخنم ساحت ری | که برو رشک برد تبت و صحن فرخار
گرم کرد است مرا نسخه سخن ها در مغز | زان سوی نهر بر اهل فضایل بازار
دری و تازی از فلسفه و جمله علوم | زان دو و اشعار و مراست از آن جمله شعار
خود تو انصاف ده ای خسرو با ذل کرم | تا گرا جز من از این گونه نزاید گفتار
شاعر استند سخن سنج ولی زن نشود | به صفت مرد بسر گر بنهد بر دستار
نبود جعد بر زیبائی مانند دُرر | گرچه بسیار نماید بر او رنگ و نگار
آتش خشم تو چون موم گدازد فولاد | تیر تو بر بکفاند دل بدخواه چو نار
سرخ چون لعل نمودی تو ز دینار بسی | گونه را که ز غم زرد بدی چون دینار

زر عزیز است ز خلق و تو اش خوار کنی | این عزیز همه خلقان ز چه رو داری خوار
با هوای تو همی نشکفد از بار خشین | زر کی را که تو پرواز نمایی ز کنار
چون بهار است سخای تو و زاین چو درخت | که خوش و خرم و شاداب شود فصل بهار
پرورت سوی شهان می کشد تا او ام | جز تو شاها ز شهان کیست مر این فخر و تبار
دست دربار ترا باشد و هم گوهر پاک | گوهر پاک تر است و کف گوهر بار
ای مه رخ چون مه و خورشید ز چهر | سر عزت بفراز و سر دولت بگذار
گرد پیراسته شمشیر تو گیتی ز ستم | همچو دهقان که کند باغ و چمن پاک ز خس و خار
تا کند باغ همی با دختران چون زرنیخ | تا کند فرش همی باد صبا چون زنگار
تا پدید آید همواره ز راهوار شکر | تا که همواره برآید ز مقوط شب یار
دوستداران ترا روی چو گل سرخ و چون | دشمنت را ز آن رخ باد همه زرد و نزار
با دو پرگاله خون جگرش قسم و نصیب | هم بر واره گیتی تر یاد او پروار

دیر زی دیر بدین خرمی و عزت و جاه
بادی از عیش جهان شاد دل و برخوردار

در مدیحه ذات ملایک صفات پادشاه روزگار ناصر الدین شاه قاجار

وقتی که موکب همایون اعلی مراجعت از سفر دوم فرنگستان
در سنه ... فرموده عرض کرده و دران هنگام در شیراز بوده
و سنین زندگانیش فزون از بیست نگذشته
و بدار الخلافه این قصیده فرستاده

زباد فرودین وضع گرگر — جهان آیین نو بگرفت دیگر
چمن را کودکان نو خاست هر سو — همه آراسته چون وی دلبر
گرفته باد گوئی ضبع مانی — گزو شد ساحت بستان چو کشمر
هوا را صنعت تنگر که داده است — که در گلبن شده ایدون چو بیکر
بساید باد مشک و ابر دارد — بدامان ها بسوده لولوی تر
شمیم از شبت و بر زاید فرح بخش — نسیم از کوه برخیزد معنبر
زگل هر سو بود کاخی همایون — زخوبی غیرت مشکوی آذر
بسی بینی دران مشکو ز لاله — درخشان آتش و سجاده مجمر
چمن آراسته بر سان فردوس — هوایش از نکهت سنبل معطر
برآشوبد دل دلداده عاشق — چو بلبل برکشد آواز حنجر

گرگر هر دو کاف پارسی وضع بر وزن ... ایزد تعالی
مشکو و مشکوی بمعنی بتخانه
سجاده بمعنی ... است
آذر ... است

پدید

پدید آمد بسی در باغ تمثال — که خیره ماند بروی چشم عبهر
نگار و نقش چندانست در دشت — که صورت نیست در بتخانه آذر
براغ اندر نگر آهو که کرده — همی از سبزه خود روی بستر
نقاب ابر بر رخسار خورشید — نوای مرغ بر شاخ صنوبر
شکایت این کند از خوی معشوق — حکایت آن کند از موی دلبر
همی گرید بگلبن ابر وابل — همی خندد بگلشن نو گل تر
بهر جانب یکی شط بگر از آب — گوارا تر بسی از آب کوثر
همی باد سحرگاهان بر آن آب — نماید کار داود زره گر
درختان در شکوفه گشته پنهان — شب پیدا یکی زعاج پیکر
چو نافه آهوان چین بود باد — همه دامان او پر مشک اذفر
بصحن باغ می چم بامدادان — یکی بر ارغوان و لاله بنگر
بکف بگرفته آن سبحه زیاقوت — به تن پوشیده این دیبای احمر
شراب غارچی را غارتی کن — وزین رسم نکوهیده بیهوده مگذر
تو پنداری سحاب از روی گردون — بود اهرمن فرد و مضطر

وابل باران شدید ابر وابل یعنی ابری که باران سخت ریزد
غارچی معنی ...

ارزان

ازان رو برکشد هر لحظه نعره — چو بانگ کوس شاه رزم گستر
جمال ملت و خورشید دولت — شهنشاه جهاندار مظفر
خداوند زمین و فخر دنیا — که از عدل و کرم باشد مصور
قضا در حکمهای اوست پنهان — قدر در کردهای اوست مضمر
ز چهر فرخش فر الهی — درخشان چون بگردون مهر انور
جهانجو ناصرالدین شاه غازی — نصیر ملت و دین پیمبر
فلک خود خواست در خیل غلامانش — نشد این آرزو او را میسر
بدرگاهش نگر تا باز بینی — یکی چرخی که چرخش پیش چنبر
بیکسو نو غزالان مغازل — بیکسو صف زده شیران صفدر
یکی بیداد کار و اهرمن فعل — یکی شمشاد قد و پرنیان بر
شگفتی نی ز رایش که باشند — غزال و شیر نر با هم برابر
زمین از نقش روی مردم — چو دیوار نگارستان بربر
ندانم عرش و الاش بخوانم — و یا درگاه شاه بنده پرور
فری زان در که فرخنده آثار — که از مردیش اصل و خسروی بر

در معنی فرس [illegible] است
دکل تحسین است

ایا خورشید و فخر پادشاهان — سکندر حشمت و جمشید مفخر
همه کار جهان نیکو بکردی — ز پشت باختر تا روی خاور
سکندر هستی و زان روی گشتی — دوباره در جهان همچون سکندر
که تا گزینی آیین برو مند — کز و کار جهان گردد قوی تر
کنی تأیید نو در کار ملت — دگر تشیید نو در کار لشکر
بحمدالله هر آنچت آرزو بود — همان کردی ز اول تا بآخر
شها من بنده عبدی کز نخستم — پی مدح تو زاییده است مادر
بهر سالی کنم در مدحت انشا — یکی نامه طراز و زیب دفتر
گسیل درگهت کردم به پیرار — همایون چامه چون عقد گوهر
فراوان بخششم کردی که بردند — حسد بر من هم آوردان و همسر
صلت دادی و زرک و برکشیدی — همی قدر مرا از چرخ اکبر
فرزندی پایه و دادی نشانم — که گشتم سرفراز اندر معسکر
کنون چون گشت عالم باز خرم — چمن پوشید دیبای مشجر
ز دست نقش بندان طبیعت — منقش شد چو مشکو خاک اغبر

چامه شعر است
هم آورد مبارز قرین و همسر است

نگو بگرفتم این فال همایون
که باز از مدحت انجو رشد شاهان تن
چو بلبل در مدیحت باز گفتم
الا تا فیست تقدیر خداوند
بود روزت چو ماه و ماه چون سال
نیوشش از رود ساران نغمه جوش

نجود کردم دگر باره مخمر
دهم ملک سخن را زیب و زیور
کمی جامه که بردم قدر شکر
در این گیتی تیز نیک و بد معیر
فزون از عمر ثابت از چرخ معمر
نیوشش از میکساران رطل و ساغر

صباح دوستانت باد خرم
بر اندام عدویت موی نشتر

این قصیده را در اول دُیل ۱۳۰۷ که موکب فیروزی کوکب بندگان اعلیحضرت قدر قدرت و شوکت اقدس اعلی ناصر الدین شاه قاجار ارواح العالمین فداه نهضت فرمای اروپا و فرنگستان شدند عرض کرده هنگام ورود موکب همایون بسرحد آذربایجان فرستاده و در سرحد بتوسط جناب مستطاب اشرف افخم امین السلطان وزیر اعظم دامت شوکته از عرض خاکپای مبارک اقدس اعلی گذشته

دستخط

دستخط آفتاب نمط ملکرافی در جواب قصیده صادر شد که عینا
همان دستخط انجم نقط برای افتخار دودمان و دیوان
در صدر قصیده ثبت افتاد
احتشام الدوله

عریضه و قصیده فرنگیانه شما در سرحد بتوسط جناب امین السلطان بحضور رسید ملاحظه فرمودیم حقیقتا خالی از همه چیز قصیده را خیلی خوب گفته بودی آفرین مرحبا هیچ دخلی بقصاید و شعرهائی پیش شما ندارد و بسیار شعرهای ممتاز موثر داشت الحمد لله در این سفر با خیلی خوش گذشت برای ورود طهران باید قصیده خوبتر از این عرض کنی و انشاء الله خودت حضورا بعرض برسانی

تا که شه رفت زحضرت بسفر
دل خلقیش روان شد بار

هر یکی دست دعا کرده فرا
کای خداوند قدیر داور
باز گردان تو ز چشم بدان
حافظش باش ز هر بیم و خطر

ناصر دولت و باش که او ست | ناصر دین تو در جنس بشر
بار الها تو بدانی کاین شاه | بسته بر نصرت دین تو کمر
جز رضای تو نخوید بجهان | وز رضای تو ورا نیست گذر
کس نه دانست که کی آمد و رفت | این بهار خوش و خرم ز نظر
غنچه نشکفت تو گوئی در باغ | لاله دل داشت پر از خون و شرر
نه کسی یاد نمودی از گل | نه چدی یاسمن و سیسنبر

چدی مخفف چیدی

همه را دوری شه سوخته دل | همه را هجرت شه خسته جگر
زخمه افتاده ز دست مطرب | باده نفسرده بجام و ساغر
همه در حسرت خاک در شاه | شام را کس نشناسد ز سحر
خلق را رامش و شادی نشود | دست نز ساقی و نز رامشگر
جان برافشانم اگر باد صبا | آرد از شه سوی من بنده خبر
ای خوش آنروز که بینم با چشم | کرده گرد ره شه کحل بصر
خرم آنروز که افتم بزمین | پیش آن مرکب فرخ پیکر
شه بر آن مرکب پوینده چو مهر | از بر چرخ پر از تابش و فر

پرچم و رایت شادی بار و پ | برگشاد است شه دانشور
سر شاهان جهان ناصر دین | شاه غازی ملک شیر شکر
فتح با شاه همی شد ز مین | بر یسارش همه میرفت ظفر
همه شاهان ز پی حشمت او | تاج شاهی بگرفتند ز سر
این سه بار است که شه گرد جهان | کرده در مصلحت ملک سفر

گفته بیهقی است در کلاه برداشتن
ادای ادب باحکام تعظیم

آن سفرها نه که خیزد ز هوا | وان هواها نه کزو هست ضرر
این هنرها که عیان شد ز ملک | نشنیده است کس از اسکندر
لاجرم رنج سفر برده بتن | از پی راحت ملک و لشکر
تا که هر رسم که بیند نیکوست | وانهمه قاعده کو نیکوتر
تحفه آرد پی آسایش خلق | ملک خوب دل خوب سیر
ارمغانها و ره آورد کند | نیم از لشکر و نیم از کشور

ره آورد آنچه از سفر
به ارمغان آورند

گرچه او را خرد خرده شناس | هیچ پوشیده ندارد ز نظر
لیک بر بخرد و هشیار بکار | تجربت بیش بهد راه دگر
ای خدیوی که توئی شاه و دگر | نیست شه چون تو پدید از پدر

ای سکندر حشم جم حشمت — ای فریدون فر رعیت پرور
باز اگر غم هجران تو شد — ملک چون کشته ناخورده مطر
باز آتا که شود کام همه — خلق از دیدن رویت چو شکر
باز آتا همگان در قدمت — جان بریزند پس از نقره و زر
ملکت این بد از تو که بیافت — پیر کنعانی از روی پسر
پیر و برنا به پذیره بشوند — همه با بربط و چنگ و مزمر
ناله سنج برآید بر ابر — نعره کوس رود چون تندر
فیل میمونه بیارند به پیش — از برش ساخته تختی گوهر
چند از این رنج ره و شغل درا — وین همه کار که ناید بشمر
دل خلق از غم هجر تو شکافت — خواب را می نشناسند چو
اینک آن وقت رسیده که به یمن — باز آیی و کنی ساز حضر
شاد بنشینی بر تخت شهی — با دل خرم و مسعود اختر
مجلسی سازی شیرین و در آن — باده تلخ بیارند به بر
باده صافی و روشن چو گلاب — کز شعاعش رود از دیده غبر

پذیره بمعنی استقبال

نسخه: باده روشن و خوشبو چو گلاب

کارها

کارها را همه با خواجه گذار — کو برد نیکو همه کار بسر
خواجه رادامین السلطان — که ترا هست مهین تر چاکر
تو بیاسایی و دستور کند — هم از او خواهد زهر پیشه اثر
او خود اندیشه هر کار کند — از دل راد تو اندیشه ببر

همچنین شاد زی و خرم زی
اندرین سال و دو صد سال دگر

دستور وزیر و صاحب دست و مسند وزارت

در صفت بهار و مدیحه پادشاه خورشید اشتهار هنگام مراجعت موکب شاهنشاهی خلد الله سلطانه از جاجرود که سرخه حصار مخیم اردوی فلک شکوه بود بارتجال و بلا رویه عرض کرده و حضور را در همان سرخه حصار بعرض رسانیده شد

ابر بارد بهمه شام و سحر — باغ شد تازه و فرخنده دگر
باز شد خرم و پر اشکفه شاخ — چند روز دگر آید بثمر
گل فراز آمد و شد باغ جوان — زاغ از باغ برود نیکوتر
آن یکی گشت پر از لاله و گل — وان دگر گشت پر از سیسنبر

شکفه مخفف شکوفه

غفر

غلغل رعد برآمد از کوه — نعرهٔ مرغ برآمد ز شجر
ای خوشا گلبن خرّم بستان — اندرین هفته و دو هفتهٔ دگر
چون دل عاشق یا چهرهٔ یار — صافی و پاک شده آب شمر
آب برسان زره سازد باد — صنع داود بیا موخت مگر
باغ شد تازه بکردار بهشت — باد برخاست ببوی عنبر
ابر در بادیه و باغ و چمن — رایگان ریخت فراوان گوهر
از کف شاه بگر وام نمود — ابر چندین گهر فرو ریخت درر
سر شاهان جهان ناصر دین — شاه غازی ملک شیر شکر
آن فزون از همه شاهان جهان — بسخاوت به نژاد و گهر
فضل را ور بر او هست مقام — جود را بر در او هست مقر
هر کجا رایتش افراخته گشت — قاید و پیشرو اش گشت ظفر
فتح با موکب فرخنده لوایش — بسته پیمان که برد عهد بسر
خورده سوگند هنر با شه راد — هر کجا شاه بود هست هنر
شاد مان است ز خسرو دل خلق — خواه از کشور و خواه از لشکر

تیر او را نتوانست گشاد — روز ناورد همی رستم زر
ای رخت طیره زن چشمهٔ هور — وی کفت گشته بکان غارتگر
نوبهار است و جهان بخت ترا — شبهی جست و جوان گشت ز سر
باغ چون روی تو شد تازه و خوش — راغ چون ملک تو پر زینت و فر
بنشاط ای و سوی باغ گرای — گر طرب نیست در این فصل کدر
باده میخواه ز ترکان چگل — نغمه بنیوش هم از رامشگر
دولت و ملت از حشمت تو — هر دو را جاه فزون گشت و خطر
هر دو سر خفته بر یک بالین — هر دو تن آسان در یک بستر
تو سوی عیش گرای این هنگام — بر سر خصم فرو ریز آذر
عبدی اندر برت استاده بپای — بر درت بسته پی مدح کمر
عبدی از جود تو بی بهره چراست — ای ز جود تو بهر گوشه اثر

در ثنای تو سزاوار بود
که چنین شعر نویسند بزر

در توصیف بهار

ومنقبت حیدر کرار امیر المؤمنین و امام المتقین صلوات الله علیه عرض کرده

پاشید ابر ژاله بصبح اندر　　شد باغ خرم و گل و سنبل تر

اردی بهشت باز ز نو بنوشت　　نقش و نگار خوبتر از آذر

بی دست و خامه کرد هزاران نقش　　نادیده هیچ دیده چنین پیکر

گوئی که باد خورده منیار بیخت　　بر باغ و راغ و دشت و چمن عنبر

شد صحن باغ از دم فروردین　　پر زیب و فر چو مجلس اسکندر

آهو بروی سبزه ز بس غلطید　　بشکسته تازه شاخه سیسنبر

خون سیاوش است مگر جوشید　　هر ساله لاله از زمی اغبر

بلبل جهد ز شاخ بدیگر شاخ　　بر گل نشاید همی بال و پر

گل گوش پهن کرده ز شاخ سبز　　بگشاده خیره دیده براو عبهر

شمشیر برق خنده زند در ابر　　چون در مصاف حسام شه صفدر

شوی بتول پاک ابو البطین　　میر ستوده نایب پیغمبر

آنکو بیک نهیب ز جا بر کند　　بازوش کوه سنگ در خیبر

اردی [illegible] نام ماه [illegible] علیه السلام و نام [illegible]

زمی مخفف زمین [illegible]

آنکو همی درید بمهد اندر　　ز انگشت تا بدم دهن اژدر

آنکو ز باغ خرم او شبیر　　روئید چون گل از پس شبّر

آنکو نمود بازوی او ز آهن　　بر گردن عدو ز غضب چنبر

آنکو نموده نام بروز رزم　　مادرش از نخست همی حیدر

آنکو بدو سپرد لوای خویش　　احمد چو یافت تافته رو لشکر

خواندش وصی خویش رسول الله　　چون ساخت از جهاز گزین منبر

دستش گرفت و گفت بلند از رو　　کاین است نایبم بحق از داور

خود بیت علم خواند و علی را سقف　　خود شهر علم خواند و علی را در

یک روح با نبی ز ره معنی　　لیکن با آشکار بدو پیکر

گر تیغ او نبودی کجا کی بگرفت　　دین رسول زینت و زیب و فر

از مهر و خشم اوست که میدارد　　در کار نحس و سعد اثر اختر

در حکم اوست ساکن عرش و فرش　　در امر اوست پهنه بحر و بر

ای عبدی از مدیح شه کونین　　دیوانت یافت باز ز نو زیور

روح القدس ترا هست سخن آموز　　بر درگهش چو شدی ثناگستر

شبیر و شبر دو اسم پسران هارون علیه السلام که حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله فرزندان حسن و حسین علیهما السلام را باسم دو پسر هارون نام کردند

تافته رو برگردانیده

بیت خانه

در شکایت از رمضان و مدیحهٔ خسرو صاحبقران ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه گفته

رمضان آمد و شد بازدگرگون همه کار   آید ریغا که بما کرد تبه فصل بهار
گرچه مهمان همه فصل پسندیده بود   لیک من ز آمدنش دل نگرانم بسیار
میهمان سخت عزیز است ولی خوار شود   چون بتکرار بیک خانه فرود آرد بار
خاصه بسیار نشین باشد و بس بیهنگام   بار پیش آید و هر گونه نماید آزار
روزه بس خوار بود در نظر خلق از آنکه   سه بار آمد و بیگاه بما کرد گذار
آری آری که چو بیگاه فرود آید مرد   در یکی خانه بر خانه خدا گردد خوار
نیمهٔ خم همه ناخورده بود باده هنوز   گل بما روی نگرداست به نیمی دیدار
هفتهٔ افزون در باغ نپاید گل سرخ   آوخا تا که رود روزه شود گل ز کنار
ناگهان تاختن آورد بما روزه هنوز   ساز ناکرده تن خویشتن از خمیت یار
نیست خرم تر از این و زبهنگام ولیک   چه توان کرد که از روزه بود چون شب تار
روی ما سرخ چو گل خواست شد افسون بگسست   زرد و لاغر زمه روزه بسان دینار
گاه آنست که بر سبزه فرو غلطد مرد   وقت آنست که از باده ز پا افتد یار

از خ کلمه حرف و تصحیح است

مطرب و ساقی با خیل حریفان همه مست   آن یکی رود نوازاید و آن باده گسار
خاصه گر گلبن بشکفته شده باغ کنون   غیرت کارگه مانی و رشک فرخار
روزگاری خوش و پدرام و دلارام بدی   گر مه روزه بما کار نکردی دشوار
چاره خود نیست از این دشمن خونخوار مگر   احتمال غم او کرد بباید ناچار
نی بدل من نپسندم غم او را که دلم   کرده بسیار ز بر مدحت شاه احرار
بوالمظفر ملک غازی شه ناصر دین   آفتاب ملکان پادشه شیر شکار
آنکه بگذشت سپاهی نتوانست شکست   همتش را چو رود یک تنه اندر پیکار
مردمی دارد و آزادگی و طلعت راد   گوهر پاک و هنرهای فزون تر ز شمار
گرچه ناکرده شهان فخر بگفتار کنند   همه کردار بود شاه و ندارد گفتار
ای ز دانش همه با خردان استاد   وی بحشمت همه پادشهان بر سالار
کلمات تو بهر کار بهر ملک مثل   حرکات تو بهر گاه بهر شاه شعار
کرم و فضل و تبار است تراسخت ز رگ   پادشاهی نبود جز کرم و فضل و تبار
آسمان تو بود در رشک گلستان که نبی   خلق از چه نبود در او نقش و نگار
خلق خسبند و تو بیدار بمانی پی خلق   خرم آن خلق که خسبند و بود شه بیدار

از نقش معروف

پدرام معنی آراسته و خوش

از جهه معنی خار

آشوب خمار

راحت خلق بود در همه شب خواب ترا … نه ترا زحمت خوابست و نه اندوه خمار
پست گردد چو غبار ای ملک دشمن مال … چون ترا دید عیان دمبار ز غبار
پنجه با شیر و پلنگ افکنی ای شاه بجنگ … من بچشمان خود این از تو بدیدم صد بار
این هنرها که ز شاهان همه افسانه کنند … جمله را باز تو اثبات کنی از کردار
تا که از روزه شود روی همه خلق چو زر … تا که از عید شود روی همه چون گلنار

بادی از راحت عید بکام دل خلق
برخورند از تو و هم تو ز جهان برخوردار

در زمانیکه در ملازمت پدر ستوده گوهر خویش حضرت غفران مآب معتمد الدوله فرهاد میرزا طاب ثراه بماموریت مملکت فارس رفته این قصیده را در مدایح ذات خجسته آیات خسروانه عرض و بدار الخلافه القاهره فرستاده است و دوران روزگار شمار عمرش از عقد عشرین درنگذشته

وصل میخواستم بعجز و نیاز … در مه روزه زان بت طناز
داد نزدیک من پیام که باش … تا شود عید فرخجسته فراز

این سخن را بهانه کرد و بود … عادت دلبران بهانه و ناز
شکر لله که عید گشت پدید … زاهدانش همی کنند نماز
غره او طلوع کرد از کوه … راست چون پشت بط و سینه باز
حیرتم تا دگر چه حیله کند … بهر من آن نگار حیلت باز
خوش بود وصل یار خاصه بعید … از پس رنج و انتظار دراز
خاصه با بانگ چنگ و ناله نی … خاصه با لحن رود و نغمه ساز
ویژه اکنون که ترک سرکش من … اندکی گشته رام و بنده نواز
مجلسی خسروانه باید ساخت … ساقی و رامش و گل و نگار
دلبران مراهق نوخیز … دوستان موافق دمساز
این یکی خرد سال و درخور عیش … وین دگر سال خورده و محرم راز
شاهد سیم ساق من بمیان … شمسه جمله لعبتان طراز
من از و شاد کام و برخوردار … او ز من تند خشم و جنگ آغاز
مطرب از مدح شاه برخواند … غزلی نغز و خوش بلحن حجاز
ناصر الدین شه آنکه نام نکوش … دفتر ملک راست زیب و طراز

ویژه یعنی خصوصاً

ملک قلعه گیر ملک ستان | خسرو کامکار سرافراز
پاک دل پاک رای و پاک نسب | که شد دست جودش آتش آز
سر برآرد بچرخ هر که نهد | سر بدرگاه او بصدق و نیاز
انکه بعد از خدای عزّ و جل | هست در کار ملک بی انباز
ای که مر نو عروس بخت تراست | هر دو گیتی یکی کمینه جهاز
گرچه نامردمی نمود و فکند | بختم از حضرت تو زی شیراز
دورم از آستانت لیک شها | دل بدان آستان سپردم باز
خود تو دانی شها که کس را نیست | در سخن این فصاحت و ایجاز
نیک بنگر در این قریضه که هست | ثانی سحر و تالی اعجاز
کس چو حسان نگفت مدح رسول | کس چو عبدی نکرد مدح تو باز
گر دلیران کنند شیر شکار | نیزهٔ تو بود دلیر انداز
گرز تو پتک دشمن غدار | تیغ تو زهر حاسد غماز
اسب و کوهه بتو گرفته شرف | تیغ و مغفر ز تو گرفته طراز
فری از آن خجسته مرکب شاه | آن همایون براق گردون تاز

آز بمعنی حرص
زی بمعنی سوی و جانب
فری کلمهٔ تحسین است

یوز تگ دیوزاد و پیل سرین | شخ بر او که نورد و شیر آواز
باد از او وام می ستد رفتار | باز از او عاریت کند پرواز
بدو دو گاه پویه صد فرسنگ | بجهد وقت حمله سیصد باز
زهی از صارم مهند شاه | که دِرَد سنگ را چو نیش گراز
بوالعجب کان هلال تیغ همی | بکمرگاه مهر شد ممتاز
با چنان اسب و با چنین شمشیر | با چنین فر و با چنین اعزاز
رخ برافروز و بدسگال بکش | قد برافراز و ملک خصم بتاز
روز و شب را بخرمی بگذار | سال و مه را بخسروی پرداز

شادمان باش و شاه باش و جوان
بی و رامش و طرب بگراز

ایضا در مدیحهٔ پادشاه فلک بارگاه السلطان ناصرالدین شاه
قاجار خلد الله ملکه زمان مأموریت فارس
عرض کرده و فرستاده
بشکرانهٔ موهبت خسروانه

باز بمعنی [illegible]
گراز [illegible]

شب چو خاموش گشت با عسعس ‌ ‌ ‌ اظلم اللیل و هو قد عسعس
شد مرقش چو اسفی زمین ‌ ‌ ‌ همه پهنای این کبود اطلس
هندوی چرخ همچو هرونان ‌ ‌ ‌ بمیان بست از ستاره جرس
باز سیمین و زر شد بمغاک ‌ ‌ ‌ کرکس شب بجست باز قفس
تاخت هر سو ستاره از پی دو ‌ ‌ ‌ چون قضای فلک قفای هوس
چون پی دستگی بچرخ درناهید ‌ ‌ ‌ چنگ فرتوت را گرفت مجس
بود پروین پدید در پس ابر ‌ ‌ ‌ چون بدانه عنب نهفته تکس
گشت گیتی سیه چو روی زحل ‌ ‌ ‌ شد فروزان سهیل همچو قبس
من در اندیشه تا چه گردد کار ‌ ‌ ‌ صبح چون برکشد دوباره نفس
گاه گفتم که شاخ فضل و هنر ‌ ‌ ‌ بر دهد گرچه بر نداد بکس
گاه بودم ز کید ماه و سپهر ‌ ‌ ‌ دل قرین غم و ندیم نحس
لشکر غم همه جوانب من ‌ ‌ ‌ برگرفته همی ز پیش و ز پس
لاجرم دل گذاشتم بر غم ‌ ‌ ‌ هاتف غیب گفت لاتیئس
ناگهان از درم رسید بشیر ‌ ‌ ‌ چون بیوسف بشیر در مجلس

مغاک یعنی گودال کنایه از زمین
زحل کوکب معروف

گفت برخیز تا که باز امید ‌ ‌ ‌ سوی بالا همی پرد چکس
شاه نفزود پایه تو ز لطف ‌ ‌ ‌ فاشکر الله ثم لا تعبس
ناصرالدین شه آفتاب ملوک ‌ ‌ ‌ که بگیتی ورا نباشد دس
شاه شاهان و شاه شاه نژاد ‌ ‌ ‌ که ز پاسش فلک بود به چرس
خرد اندر مفاخرش حیران ‌ ‌ ‌ ناطقه در مدایحش اخرس
کرم و حلم را بود معدن ‌ ‌ ‌ شرف و جود را بود مغرس
بر دل او فلک سبک رفتار ‌ ‌ ‌ که بدریا فرو نگردد خس
خصم با او رسد بعزت و جاه ‌ ‌ ‌ به عقاب ار توان رسید مگس
یا رسد چون بآسمان عفریت ‌ ‌ ‌ با خدنگ شهاب و خیل حرس
نتوان چرخ با همه رفعت ‌ ‌ ‌ در کهش از شرف نماید مس
دامن همتش ز وصمت لوم ‌ ‌ ‌ پاک چون بحر بیکران ز دنس
ای خدیوی که از عنایت تو ‌ ‌ ‌ روزگار خسن شود املس
بر سر حاسد تو دست قضا ‌ ‌ ‌ میزند روز و شب طپانچه و تس
جامه چرخ با همه پهنا ‌ ‌ ‌ در بر دولت تو یکتا و دس

دس یعنی شبیه و مانند
تس یعنی طپانچه است

مخبردان در مکتب تو چنان — که سبق خوان مخبر در مدرس

قافیت تنگ گشت و خاطر من — تنگ گفته از مدیح تو بس

گر بدین وزن قافیت من را — نستماید منیت شاعر کس

چون رود مبراک پا بعقال — یا بجهد ور بپا لهنگ فرس

طبع من بین که از عنایت تو — می پر وا زگشته چون کرکس

شعر هر شاعری کجا وین شعر — بحر عمان کجا و رود ارس

نسبت مهر چیست با پروین — من و سلوی کجا و فوم و عدس

گویم این گفته و ز عهده برون — آیم از منت باورت برس

تا بود مهر و مه خدای کناد — عمرت افزون ز نسر و از ققنس

همه با خرمی و با شادی
با نگارین تکین اطلس

در آمدن رمضان و مدیح پادشاه جهانبان گفته

ز اوج شرع بر آمد همای فرخ فال — گرفته بر لنغ از کردگار در چنگال

همی بر آمد از آشیان شرع رسول — بهر کرانه پرید و گرفت باسی بال

هزار شکر که بنمود رخ بخلق جهان — ازان سپس که نهان کرد روی در [illegible]

فکند سایهٔ رحمت ز شاهبال کرم — بحکم شرع رسول امین نهج و حلال

منجلب اندر بگرفته از خدا فرمان — بسینه اندر افکنده از نبی امثال

امام و مفتی را اکرم شد از دو بار — مدام و ساقی را اسر گشت از زوال

بر من آمد دوش آن نگار سیمین تن — ربوده صبر و شکیب از دلم بغنج و دلال

بعشوه گفت که ای نهاده دل در غم — ز هجر کنده دل از آرزوی وصل ببال

مگر نه فیبی را آیات عیش گشته نگون — ز ماه روزه زمین گشته پر ز بیم نکال

شبان نه لقم در تیرگی شده است مثل — چراست روزه چو زلفم چنین دراز مشتاق

ز رنج روزه فراوان حدیث کرد و بسی — بروی چون قمرش یا قمر نشان ملال

بدو به تسلیه گفتم بسی نباید دیر — که رنج روزه فرامش کنیم در شوال

مه صیام کشیده است اگر زکین خنجر — چه غم که عید همیوش آید از دنبال

بعزم کیفر از ماه روزه عید سعید — چو ابروی تو شد از نیام تیغ هلال

جهان نماید آراسته چو باغ بهشت — چنانچه گلبن و ز نو از نسیم شمال

رواج یابد میخانه چون فضایل من — فتد کواکب اقبال و اعظان موج بال

بامر شرع شود روزه حلال حرام — بحکم عقل شود باده حرام حلال

نکوی داریم ان عید را همه آمین — که یاد کار بمانده است از پیمبر و آل

کنون شبا نگه باید دعای دولت شاه — نمود از دل و جان در مهیمن متعال

ابوالمظفر کیهان خدای ناصر دین — فلک سریر شهنشاه بی همال و مثال

که هست شمس ضحی اندر آسمان کرم — که هست بدر ظلم اندر آسمان جمال

زبانک شندف او در فلک بود آشوب — ز سم مرکب او در زمین فتد زلزال

ایا کریم و همیمی که معدن زر و سیم — فرود همتت آید همی ز سنگ و سفال

نگویمت که چو خورشیدی ای ستوده هنر — نخوانمت که چو خورشیدی ای خجسته خصال

از انکه باشد خورشید را زوال و کسوف — همی نباشد هرگز ترا کسوف و زوال

بگردن فلک افکنده سطوت تو کمند — بپای اشتر سرمست دهر کرده عقال

توئی که رسم تو هرگز ز دهر برنفتد — چنانچه برنفتاد است رسم رستم زال

کجا تو بارگاه شرف قرار کنی — شرف گزیند چرخ بلند صف نعال

زدود عدل تو از لوح چرخ رسم ستم — سترد تیغ تو از روزگار نقش ضلال

اگر رسوم نکوی تو در شمار آرند — فزون تر آید صدره ز مجمع الامثال

شمس ضحی آفتاب نیمروز

شندف دهل

زدودن و ستردن هردو بمعنی محو کردن است

بل

کجا تو تیغ برآری بروز رزم بخشم — قضا بفتح و ظفر بانگ میزند که تعال

بدرگه تو ز هر گونه خلق خواسته اند — تو باز پاسخ هر یک عطا کنی و نوال

دلت نگردد هرگز ز بذل مال ملول — چرا نگردد کوه گران کم از مثقال

یکی نهال بود قامتت چو سرو بلند — که مردمی است همه بار ان خجسته نهال

توئی که شهره شهری همی بجاه و شرف — منم که فتنه دهرم همی بفضل و کمال

گر این قصیده شنیدی غضایری گفت — اگر جلال بجاه اندر است و جاه بمال

یکی قصیده بدین قافیت سرود و بخوش — ملک فریب لقب کرد و جادوی محتال

بتحفه آوردم این شعرها بر تو که هست — بلطف و کشی همچون مخدرات حجال

بدین مدیح سزاوار جز تو نیست چنانک — منم بدوران فرد اندرین کمال و مقال

همیشه تا نبود غم بروزگار شباب — چنانچه شادی روز هرم همی است محال

تن عدوی تو بادا همی ز مویه چو موی — همیشه پیکر خصمت بود ز ناله چو نال

چو طعم حنظل بادش بکام شربت شهد — چو زهر قاتل بادش بکام آب زلال

خدای یاور تو باد فی العشی والابکار
ظفر ملازم تو بالغدو والاصال

کشی یعنی خوب و خوش

هرم یعنی پیری

در توصیف بهار و نیز مدیحه پادشاه خورشید شهنشاه ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه عرض کرده است

راغ شد خرم و چمن پدرام / باغ شد پر نگار و زمرد فام

ابر در باغ ریخت ژاله صبح / باد در راغ بیخت نافه شام

این یک از سبزه شد چو زمرد سبز / وان دگر ز اشکفه چو نقره خام

مرغ بر شاخ بر کشید آوا / پرده بر آفتاب بست غمام

گل سوری کشید پرده ز رخ / وز دل بلبلان ربود آرام

شد نهفته زمین باغ ز بس / باد ریزد شکوفه بادام

همه نظارگان بباغ و چمن / گام بر گل نهند از پس گام

پر گل و لاله گشت دامن دشت / ما کی از خانه هین بدشت خرام

نتوان زیست بی می و معشوق / در چنین نوبت و چنین هنگام

نشناسم بروزگار دگر / خوشتر از باده اندرین ایام

خرم و تازه گشت باغ و چمن / راست چون بزم خسرو اسلام

خسرو راد شاه ناصر دین / که سپهرش بود کمینه غلام

فخر جوید ببزم او ناهید / بیم دارد ز رزم او بهرام

چون بگردد بدشت راه سپاه / بیمش ر ابخسان شود دد و دام

آسمانش بود روان بمراد / روزگارش بود بخواهش و کام

خدمتش جست باید اندر دهر / هر که جوید بدهر حشمت و نام

ای بلند اختر ستوده سیر / که ز دادت گرفته ملک قوام

هیبتت شد بپای فتنه عقال / حشمتت شد برخش ملک لگام

ای که رخشنده آفتاب سپهر / از رخت نور کرده دارد وام

خیره از روی تست شمس ضحی / تیره از روی تست بدر ظلام

هر که از خسروان جلال تو جست / طمع بیهوده پخت و فکرت خام

نکته ئیست باقی از همه کار / که آن نکته کرده ئی تو تمام

یک بدستی نمانده در همه ملک / که در آن لشکرت نکرده مقام

باز از خرمی بساط چمن / چون جمال تو شد خوش و پدرام

از بر شاخ بلبل خوشخوان / از گل سرخ می کند پیغام

بر رخ کلعذار بفکن چشم — از کف میکسار بستان جام
دل دشمن بشکر بناوک تیز — کار گیتی بساز بر نظام
من قیاس از نخست بگرفتم — که ترا چون همی بود انجام
ناصرت باد ایزد داور — یاورت جبرئیل باد مدام

در نکوهش روزگار و ابنای روزگار و اظهار عبودیت خویش به خاندان رسول مختار و حیدر کرار صلوات الله علیهما و علیهم اجمعین گفته است

با مردم زمانه چو دل آشنا شدم — با صد هزار رنج و بلا مبتلا شدم
بیژن صفت فتادم اندرون بچاه — بهمن مثال در دهن اژدها شدم
گیتی چو لقمه ایست نهان در دهان شیر — در کام شیر تا شدنم با بیم چرا شدم
غولی است پر فریب و فسون آز در وجود — با من بگفت گرچه ورا در قفا شدم
زی خلق روزگار گریزم که چرخ — پنهان در آبگینه ز چشم قضا شدم
بنگر که جز جفا نپسندید بر من آنک — زی او بجهد من با امید وفا شدم

آز بمعنی حرص

در کام من جهان عسل النحل می نمود — حاشا که من بفکرت و رای خطا شدم
بر من بسی گریست بیاد بروزگار — تا من چو گاو و خر پی سبزه و گیا شدم
آسوده بگرهی نشود آسیای چرخ — من همچو حبه سوده در این آسیا شدم
از آرم چنان فسرد ز تسویل دیو نفس — تا زار و ناتوان چو نسیم صبا شدم
افسانه هاست صحبت ابنای دهر و — یکچند زار زار پی افسانها شدم
بر من سه ده گذشت بیک ماه و سال — زین روی وقدی چو سر و حمائی دو تا شدم
بودم مکان معرش و فتادم به تیره خاک — بنگر ز طبع دون بکجا از کجا شدم
بر من بسی بخندید و فسون نفس بردید — تا من بحسن عترت خیر النسا شدم
رستم بلطف عترت یاسین ز رنگ دیو — یکچند عمر خیره اگر بر فنا شدم
سوی رسول و عترت پاک شدم بجان — در مصطبه جلالت و صفه صفا شدم
فارغ شدم ز نکبت و رنج جهانیان — تا در حریم قدس امام الوری شدم
جز مرتضی کسی نشناسم پس از نبی — بر سیرت پیمبر و آل عبا شدم
یزدان همی ولای علی حصن خویش خواند — من در حصار محکم و حصن خدا شدم
چون یافتم نحاس سراپا وجود خویش — پس کیمیا شناخته زی کیمیا شدم

رنگ دیو بمعنی حیلت دیو

جهان دون نکته

فی حدیث المرفوع فی کتاب عیون اخبار الرضا علیه السلام
ولایة علی بن ابی طالب حصنی
فمن دخل حصنی امن من
عذابی

رضوان بجان اطاعت فرمان کند | گر جان پی الست سلطان رضا شدم
بیگانه شد ز دشمن آل نبی دلم | تا دل بمهر آل نبی آشنا شدم
صد شکر کز میامن اولاد مصطفی | بر کام دل مظفر و حاجت روا شدم

مادر چو زاد زیر لوای علی مرا
من نیز زیر سایهٔ آن خوش لوا شدم

در مذمت روزگار غدار و ابنای روزگار و خلوص عقیدت خویش بخاندان حیدر کرار علیه سلام الله الملک الغفار گفته است

زین چرخ گرد گرد چه حیرانم | تا چیست حال خویش نمیدانم
زندان بود تن من و چون یوسف | دیریست تا اسیر بزندانم
در این قفس چگونه فتادم من | چون مسکن است باغ و گلستانم
این جان پاک چون بقفس گنجید | خیره است دل بحکمت یزدانم
این چرخ باژگونه که بر آب است | بنیان او و بکنده بنیانم
با پتک حادثات سرم کوبد | گوئی مگر بسختی سندانم

روئین تنم نشانه اگر بارد | بسیار زبر به پیکر پیکانم
من خود فریب او نخورم هرچند | سازد هزار حیلت و دستانم
بس وعده کرد و عمر گرانمایه | پایان نبرد و برد بپایانم
بنگر چه گونه ام بزبان آورد | ان روی همچو لاله نعمانم
بسیار وعده هاش غلط دیدم | هرچند منیت عمری چندانم
دیری بسی نماند تا سازد | چون شیر زلفکان چو قطرانم
روئین خم است چرخ فلاطون وار | من در میان این خم پنهانم
زلف نگار کاشغرم گوئی | زین رو گرفته حال و پریشانم
خندان بود دلم چو گل از دانش | بینی اگر چو غنچه پژمانم
مردار تن فکنده بازارم | زین مرده رنجه گشته بهین جانم
مردار تن اگرچه بسر زد گر علم | جانم کشوده پر بسوی جانانم
گل رفت و دی رسید و دگر آید | دور بهار و نوبت بستانم
چون حاصلی ازین دو مرا نبود | باشد بچشم این همه یکسانم
بالله اگر ز ذره بود افزون | در چشم عقل عالم امکانم

از صحبت زمانه و اصحابش / حاصل نگشته الا خسرانم

در سال اگر به نیمهٔ پنجاهم / در فضل چرخ خواند لقمانم

گر تیره گشت اختر اقبالم / روشن [illegible] است مشعل ایمانم

گر در حضیض دهرم با کی نیست / در اوج فضل مهر فروزانم

لبهای خشک و چشم ترم گردد / از خشک و تر نصیب بدورانم

زین دیو و دد گرفته دلم یکچند / در سر هواست ملک سلیمانم

خود شاهباز عالم قدسم لیک / پابست این کریچهٔ ویرانم

کریچه خانهٔ کوچک

از فضل حق همی ز صفای دل / بازیچه گشته حکمت یونانم

همچون سکندرم ز کرم یزدان / روزی نمود چشمهٔ حیوانم

از مهر خاندان علی بر تن / جوشن همی نموده و خفتانم

گاه هنر زبان سخن سنجم / زینت کند چو بستان بوانم

در هر لغت ز پارسی و تازی / نی کمتر از دقیقی و سحبانم

دقیقی و سحبان دو شاعر معروف عرب و عجم

گر شاخ فضل بارور است از چیست / زان شاخ نیست غیر از حرمانم

گویی بفضل بدر تمامستم / زان رو گرفته روی بنقصانم

با خلق روزگار چه گویم من / ~~کان زاغ گشته من چو مرغ خوانم~~

زاغ اند و من چو مرغ نواخوانم

با دهر دل چگونه توانم بست / چون بر گرفته عقل گریبانم

چون من همی بخیره کشی ای چرخ / آخر بگو چه داری تاوانم

یارب اگر ز جهل خطا کردم / از کردهای خویش پشیمانم

آلوده گشت اگر کمبه کن پاک / در بحر جود و بخشش دامانم

برارتجال این قطعه را هنگام مأموریت فارس روزیکه پادشاه روزگار السلطان ناصرالدین شاه قاجار خلد ملکه شمشیری مرصع بجواهر بپدر بزرگوارش معتمدالدوله فرهاد میرزا طاب ثراه بشیراز گسیل فرموده گفته است

ای خدیوی که داده است ترا / حشمت و مکرمت خدای عظیم

ره نیابد بقلب آگاهت / دست تسویل و مکر دیو رجیم

تسویل خدعه و فریب

پاک کردت خدای عز و جل / از همه صنع زشت و فعل ذمیم

باعطای تو نیست ابر جواد — پیش طبع تو نیست بحر همیم
کشته از همت تو شرع قوی — شده از شوکت تو ملک قویم
بسکه بر خلق دست راد تو کرد — بخشش بیشمار و بذل جسیم
مرو ما را بشبهه افکندی — که سفال است و سنگ یا زر و سیم
تا چه فرماندهی که بر دارد — شده گردون بدرگه تو مقیم
هم جلال ترا امثال محال — هم کمال ترا مثال عدیم
خصم گر ساحری نمود چه باک — که خورد جادوئی عصای کلیم
خلق تو خوشتر از نسیم بهشت — قهر تو سخت تر ز ریح عقیم
دیر گردد شکفته خشم تو زانک — دیر گردد شکفته خشم حلیم
باد فرخنده بر تو این شمشیر — کت ببخشید شاه هفت اقلیم
منفرد شمشتا ازان بدو زخم — پیکر حاسدت از ان بدو نیم
گرچه این بنده را بفرمانت — نیست دل جز رضا و جز تسلیم
زانکه از ابلهی است هر که زند — طعن در کار بخردان حکیم
لیک در حیرتم که از چه شدی — غافل از عبدی نزار سقیم

اندرین شعرها نگر که بود — مثل هر یکی چو در یتیم
گرچه نو شاعرم ولی بسخن — برترستم ز شاعران قدیم
تا بهر نیک و بد گواه بود — آشکار و نهان خدای علیم
باد نامت بلند و دهر بکام — باد جاهت قرین و بخت ندیم
یار تو باد در نعیم بهشت — خصم تو باد در عذاب الیم

خطاب با دیب سخنور میرزا محمد خان ندیم باشی را در جناب مستطاب دانشمند جلیل و حبر نبیل محمود خان ملک الشعرا گفته وقتی که معظم له قصیده بهمین وزن و قافیت بوی فرستاده

الا من یبلغ منی السلام — الی دوحة الفضل نخل الفخام
که از من رساند سلام و درود — سلامی که از مشک دارد ختام
بسوی سخندان نکو سیر — که از وی گرفته است دانش قوام
که از پاک گوهر نیاکان تو — نیاکان من ز من دارند نام

ازان خسروان نام جاوید ماند — بدان نکته سنجان والا مقام
یکی چامه کردی بنشر دم گسل — که سحبان فصاحت از و داشت وام
به نیکی ز من یاد کردی بشعر — مرا شاد کردی دل مستهام
ازان جان من تازه شد چون چمن — بفصل بهاران ز اشک غمام
سپاس از تو دارم بهر انجمن — ازان گفته نغز و فرخ کلام
سخنهای جان پرورت گاه نظم — ز شهد شهی خوشتر آید بکام
بمغز خرد آن کند شعر تو — که ناید پدیدار ز صد خم مدام
فرو رفته در دل مرا مهر تو — چو خون در عروق و چو خوی در مسام
تو راه دراز شگفت سخن — همی در سپردی بیک دو گام
سخن چه که خوی خوشت پرورا — بخوی پیمبر علیه السلام
ببحر تقارب بدین قافیت — مرا کردی از شعر خوش می بجام
پرشیده عقد ثمین سخن — گرفتا ز تو چون عقد پروین نظام
زبان سخن سنجت ای هوشمند — عیاریست نقد هنر را تمام
ترا حاسد ار ژاژ خاید چه باک — که خاصان نرنجند از ژاژ عام

چو پرواز گیرد چو آید برون — عقاب از زبر کوه و شیر از کنام
کجا پشه و آهوئی را سزد — که با او زند و بتوان زد لاف و لام
کجا کار تیغ مهند کند — اگر کودکی ساخت چوبین حسام
چه نسبت بود مهر را با چراغ — فروغ سها یا که بدر ظلام
سخن بشکرد قدر لعل خوشاب — سخن نغز دارد رسوم کرام
سخن بهره آمد ز دادار پاک — الی سید العرب فخر الانام
ترا خاص باشد قرق گاه فضل — فان الحمی حوله لا یرام
سواران فکرت بملک سخن — همه سر کشانند زرین ستام
برادرت محمود را دو شریف — که او را بود توسن فضل رام
بدانش چو کس نارد نشان — اقول و من احد لا الام
بصد قرن دیگر نیارد چو — همی گردش چرخ آئینه فام

در تهنیت جشن مولود مسعود پادشاه
جمشید دستگاه السلطان ناصر الدین شاه
قاجار خلد الله ملکه و سلطانه عرض کرده

باز از عید پادشاه جهان / گشت عالم چو بخت شاه جوان
راست گوئی در این مبارک روز / روی گیتی شده است باغ جنان
این دو سال است مهرگان کرده است / خویشتن را بعید شه مهمان
راست گوئی که خواست تا که بهار / شود از فر جشن شاه خزان
بسکه تازه شده است پشت زمین / بسکه خرم شده است روی جهان
راست گوئی یکی گلستانی است / خورده از نیم شب همه باران
مرحبا ای همای فرخ فال / روز مولود خسرو ایران
راست گوئی که زیر سایه تست / از زمین و زمان همه بامان
روز مولود ناصرالدین شاه / شهریار زمین و شاه زمان
راست گوئی که بر سلامت شاه / حقتعالی همی شده است ضمان
ناصرالدین شه آفتاب ملوک / آیت حق و سایه یزدان
راست گوئی که از خدای بود / بر جلال و جمال او برهان
غم نیاید کسی بدل امروز / همه پرخنده چهر و لب خندان
راست گوئی دریچه بهشت / برگشاده بروی ما رضوان

شرع استوار و کار ملک بساز / لشکر آماده کشور آبادان
راست گوئی که لطف و رحمت شاه / درد هر کار را بود درمان
شاه بنشسته شاد و خوان در پیش / پادشه زادگان نشسته بخوان
راست گوئی که شه چو خورشید است / وانهمه چون ستارگان نهان
خسروا ساختم ز سحر حلال / در مدیحت یکی نکو دیوان
راست گوئی که حجة الشعراست / هر یکی شعر را که خوانی زان
جز بخاک تو ام نسوده جبین / جز بمدح تو ام نگشته زبان
راست گوئی پی ثنای توام / می بگردد همی زبان بدهان
از عنایات و یمن تربیتت / شعر من برگذشته از کیوان
راست گوئی که شاه چون دریاست / شعر من همچو لولوی غلطان
کس نیارد چنین سخن گفتن / در مدیح شه زمین و زمان
راست گوئی که مدح پیغمبر / کس نیارست گفت چون حسان
پادشاها مها خداوندا / که همی شکر نعمتت نتوان
راست گوئی که نایبی ز خدای / عز اسمه بخلق بر احسان

رشک فردوس شد ز معدلتت | روی گیتی ز میمنت این بهتان
راست گویی بمکتب تو بسی | درس تعلیم کرده نوشروان
چون نشینی به پشت باره برزم | همچو دریای خون کنی میدان
راست گویی که یادگار استی | روز هیجا ز رستم دستان
پادشاهی ترا رسد بقرن | من یقین دانم این و نیست گمان
راست گویی همی بلوح قضا | این نوشته است ایزد سبحان
تا بهنگام نوبهار شود | باغ پر سوسن و گل و ریحان
راست گویی که باغ پوشیده است | بر تن خویش جامهٔ الوان
تو بهر بوستان بجم خرم | داد شادی ز بوستان بستان
راست گویی که آفریده بود | از پی عیش تو گل و بستان
این دعا من ثنا کنم که بکام | دیر زی در جهان و شاد بمان
راست گویی که جبرئیل امین | کرده آمین و راند حق فرمان

بر سبک افضل الدین حکیم خاقانی شروانی
در مدیحه پادشاه روزگار السلطان ناصر الدین شاه قاجار

دره مرکب [illegible]

صبح برآمد ز کوه از کام آتش فشان | کرته زرین تن و دامن اطلس کشان
بوالعجبیها نمود همچو عصای کلیم | جادوی شب همه برد فرو در دهان
خیمه برافراشت زرد باز بگرد افق | پرده زرتار بست به نیلگون آسمان
تیر بزد بر بهنه همه دلیران و صبح | زرین بس تیر کرد تعبیه گرد کمان
تیغ کشید از نیام همچون افراسیاب | زنگی شب را دو نیم گشت ز تیغش میان
مزرع سبز فلک کرد کشاورز صبح | رنگین از خون شب همچون لاله ستان
مست مگر خفته بود شب همه شب صبح و باز | دم زد و بوی خوشش کرد معطر جهان
عطسه مشکین ز کام بر زد و آمد بهوش | وز نفسش عنبرین گشت کران تا کران
صبح اگر رخ نمود آینه چون جام جم | خیز و فراپیش کن باده آینه سان
برگ صبوحی بساز جام طرب کن فراز | زانکه نشاید نمود تکیه بدو در زمان
در قدح افکن کنون ای پسر ماهروی | زانچه بطبع است و رنگ آتش و هم ارغوان
ای بدو چشم خمار غارت دلهای خلق | وی بدو زلف سیاه فتنه پیر و جوان
زمزمه مرغ صبح نغمه چنگ سحر | خواب بگیسو نمود ز سر خفتگان
مریم دوشیزه گشت آبستن از نفخ روح | صبح به عیسی و زحامله شد همچنان

کرته پیراهن
بلعجب [illegible] چون [illegible]
کشاورز روزی [illegible]
نسخه خواب بگیسو نمود خود ز سر خفتگان
[illegible] مخفف [illegible]

یوسف خور شد عزیز باز بمصر فلک / جامه تن چاک کرد صبح زلیخانشان
صبح بکام خسان روز کند دین شگفت / زانکه مثل از سخن زن بنمایم روان
گر بود این عادتش بیهده پس از چه رو / من پی وصفش کنم دفتر خود را ضمان
شکایت آرم ز صبح بر در خاقان عصر / مالک صاحبقران خسرو کشورستان
خسرو خسرو نژاد ناصر دین شاه راد / که تازه از داد کرد نهاد نوشیروان
شها بلند اختر ای مها مهین داورا / مرا ز جور فلک بباطل خود داده امان
حکم تو خوانند خلق وی همین بسر / ز آن طرف باختر تا سپس خاوران
هست کمین چاکرت اتسز و طغرل تکین / بود کهین بنده ات سنجر و الب ارسلان
مادر گیتی بود بچون تو دیگر ستاغ / چرخ نیارد دگر چون تو بصد قران
هست ترا آستان این فلک گرد گرد / گر سزدش بالمثل نام نهند آستان
ایزد داده ترا از همه شاهان دهر / نیروی شیر عرین قوت پیل دمان
چون تو بر آری ز دل نعره برو برد / در تن شیر ژیان آب شود استخوان
ناوک پرنده چون باز جهانی بچشم / رستم دستان ز بیم دست بشوید ز جان
از فزع و هیبت گر نبود از چه روست / شیر دژآهنگ را رنگ همی زعفران

ستاغ عقیم

دژآهنگ مهیب سهمگین خشمناک

تیغ تو گر نیست ابر از چه فشاند برزم / آب بهم از سرخ خون و آتش برق یمان
ای که بنالد همی در همه گیتی کسی / از کف رادت شها هیچ مگر بحر و کان
هر چه ز سود و زیان پیش تو باشد بقص / ره نکند در دلت کار بسنگ و گمان
علم تو پنهان بود بر روزگار کهن / لیک همه راز روی پیش تو باشد عیان
چون تو نشینی بر اسب تاخت کنی روز رزم / تا نکنی رنج خصم باز نداری عنان
زبان من در اثر چو تیغ جانسوز تست / ترا ظفر زیر تیغ مرا هنر در زبان
ترا ز داد و دهش نام بود پایدار / مرا ز فضل و سخن رسم بود جاودان
تا که خزان را ز پی رسد همیشه بهار / تا سپس نوبهار همی در آید خزان
خصم ترا باد تن زیب اورنگ دار / سر عدوی تو باد همی بنوک سنان
خیمه لشکر بزن رایت شاهی برار / تا بلب هیرمند تا بدر قیروان
شاد بزی دیر زی با طرب و عیش و لهو / ساده نشان در چمن باده فکن در چمان

در ابتدای روزگار خزان
در مدیحه پادشاه جهان السلطان
ناصر الدین شاه قاجار ادام السلطنه گفته

بر فال نیک و اختر میمون   با کوکب خجیر و همایون
بر یاد کرد خسرو ایران   ساقی بیار باده گلگون
زان یادکار ماه ورخم   از روزکار جم و فریدون
زان تلخ تر ز طینت آهرن   زان پاک تر ز فکرت آهرون
رطلی گلین کجا ز تف او   سوزد لبان کانون آمون
باد خزان ز قله کهسار   آمد طلایه به کانون
آری چو لشکر آید از پس   آید طلایه پیشش بیرون
فردا رسد سپاهش از پی   تحیر گرفته بیشه و هامون
با انبهی که گیتی زو تنک   با لشکری ز انجم افزون
امروز می ببایدخوردن   تا گلستان نگشته دگرگون
می خورد باید از خط ازرق   مست سینه فتادن اکنون
از فر شاه و باده روشن   ایمن توان شد از فلک دون
خسرو خدایکان سلاطین   کش بر گزیده ایزد بیچون
آموخته ز خسروی مردی   هر گز نخورده حیلت و افسون

آهرن: اهرمن
آهرون: نام حکیمی
کانون: آتشدان

خرگاهش از علایق آزاد   درگاهش از خلایق مشحون
اندر نیام تیغش پنهان   چون در دمان ماهی ذوالنون
و اندر مصاف کارش کردن   گیتی ز خون شیران جیحون
چترش پدید بر سر اورنگ   همچون مه دو هفته بگردون
هر کس گشاده دین بر او شد   با خرمی بعمری مقرون
آری نظر بسعد گشادن   شادان همی کند دل محزون
تلخی ندید کس ز طبرزد   خشکی نیافت کس ز طبرخون
ای خسروی که آب و گلت کرد   یزدان بعدل و دانش معجون
از شوکت تو ملت محفوظ   وز هیبت تو دولت مأمون
یک روز نخبی آنچه خورشید   در چند سال ساخته مخزون
گیتی بود ز بخت حیران   دولت بود بر ویت مفتون
تا هست آب و خاک نماید   از حسود و خصمت ملعون
این یک بآب غرق چو فرعون   وان یک بخاک خسف چو قارون
رویت چو دست مهتر موسی   رایت چو رای روشن هارون

خوانم ترا بباغ فضایل | چون عندلیب نغمهٔ موزون

در فضایل و محامد استاد بزرگوار خود سید جلیل فخر المتألهین آقا میرزا ابوالحسن حکیم طباطبائی متخلص بجلوه ادام الله افضاله فرموده

بدل باد صبا و عوض آب خزان | هردو را نیک پسندیده بود اهل زمان
من از این هر دو بدل آب رزان دارم و بس | چه مرا باد صبا و چه مرا آب خزان
یاد کر رفت که تو لاله و شد باغ نژند | بار کر بست گل سوری و شد شاخ نوان
باده پیش آر که از روی دلارای گل | باده پیش آر که بر یاد دهد باغ جوان
باده گرم تر از اخگر کانون مزاج | باده سرخ تر از لعل بدخشان بدهان
ارغوان گر بزبان رفت و از او نیست اثر | گل سرخ ار ز میان گشت و دو رخ کرد نهان
می گلناری خواه از کف گلنار رخی | که دو صد بار نکوتر بود از این و از آن
گو فت با سنگ بیاید چو سر مار بر جم | هر سری اگه ز می نیست در این فصل گران
باد گر نیست پر از نافه تر کرده چمن | لاله گر نیست پر از مشک و گهر کرده دهان

من دهان دارم چون لاله پر از مشک و گهر | زآفرین های رئیس الحکما صدر جهان
بوالحسن سید روشن دل پاکیزه نسب | بوالحسن خواجه والا حسب پاک روان
زاده خواجه لولاک گزین پاک سلیل | خواجه هر دو سرا است خجم مردان جهان
آنکه سقراطش و بیش کمش دانش و علم | چون ستیغ انی در دست کمی قله فران
علم او کانی کورا نبود هیچ زوال | حلم او بحری کورا نبود هیچ کران
آنکه در مکتب عالیش نتابید خدای | نیست پوشیده یکی نکته ز راز دو جهان
مجلسی دارد آراسته چون باغ بهشت | مدرسی دارد پیراسته چون باغ جنان
خواجه در صدر بکردار فلاطون عظیم | فضلا گرد وی اندر صف صف سرخوان
لیک چون خواجه بهشتی گیاز و هر چه خورند | او فزون گیرد و بسیار نیاید بزبان
خوشه چینند از آن خرمن و گویند بدل | که تو ای دولت فرخنده بمان دیر زمان
من از آن مجلس والاش بسی قسم و نصیب | برده و میبرم اکنون نه دو کان نه یگان
همه تن گوش شوم در بر او گرچه ز شوق | سر هر موی در اندام مرا گشته زبان
جز فلاطون و ارسطوش نخوانم بمثل | نی که مانند او نیست نه بهمان فلان
ای مهین کاشف اسرار الهی که ز فضل | همتت گشته بتکمیل همه خلق ضمان

مر ترا زیبد و شایسته از این دو سه سخن / گر روا نیست گوارنده تر از آب روان

نیست بهتان که یکی چون تو نیاید دو قران / تا روا از پرده برون گنج روش افلاک و زمان

تا دهد نرگس مخمور همی در کانون / تا بود سوسن آزاد همی در میان

روی تو باد بسی سرخ تر از لاله و گل

فیض تو باد بر اقطاع جهان جاویدان

هر بامداد ابر گلبن از آسمان / لولوی نابسوده بپاشد برایگان

شد کارگاه ششتری از سبزه مرغزار / شد پر ز ماه و مشتری از لاله بوستان

ابر بهار زین همه لولوی شاهوار / پر کرد آستین و تهی کرد بحر و کان

اینک هزار دستان بر شاخ سرو و گل / از من همی بیاید آموخت داستان

من مدح خوان خسرو او نغمه ساز گل / چون بنگری تمیز ز رفق است زین میان

همچون سرشک عاشق شیدا شده است صاف / آب شمر ز لطف هوا اندر آبدان

بر تن نموده حله زنگار کوه و دشت / بر کف گرفته سبحه یاقوت ارغوان

فراش باد فرش بگسترد در چمن / از سندس منقش و از سبز پرنیان

از خاک تیره لاله همی خیزد آتشین / وز سنگ خاره سبزه دمد لاجورد سان

باد از شکوفه تازه درمهای بی‌شمار / ریزد ز شاخسار بدامان باغبان

چون باد برجهد بدرخت و بشاخ گل / گویی بجنبش آمد طاووس بوستان

بلبل بشاخ سرو بآهنگ زیر و بم / میخواند دوش نعت و ثنای خدایگان

خواجه جلیل صدر جهان مهر مکرمت / آن صدر جلالت و دستور راستان

آن مهتر گزیده که رایش بجسم ملک / بوزرجمهروار دهد قوت و توان

روشن بود ضمیرش چونانکه آفتاب / وقت ضحی همی بفروزد در آسمان

ملت همی ز فکر رزینش بود قوی / دولت همی ز رای متینش بود جوان

زان مهربان بود دل خسرو بدین وزیر / کو راست دل بخلق خداوند مهربان

بس زایری که خواسته زو برد بی‌شمار / بس شاعری که از در او رفت کامران

گر فرخجستگی طلبی طلعتش نگر / کو را سعادتست برخسار جاودان

ای خواجه گر ز تو که فلک فخر ما کند / باید بآستان تو گر ساعتی مکان

خلق جهان بفضل ستایند مر مرا / گویند فضل را رسد از شاعری بیان

خود شاعری چه پیشه بود مر مرا و کلک
آب زلال از دم کلکم بود روان

هم فضل را پدید شود مایه از سخن
چونانکه زور شست بدست آید از کمان

ای صدر کامکار که قدرت بطاق چرخ
بگذشت و کس نیافت بگیتی از او نشان

کلک تو آن کند همه در کار دین و ملک
گو راست نایداز دم شمشیر بیکمان

گاه بیان بان سخن سخت از هنر
عیسی صفت بمرده ببخشد دوباره جان

تا تمیشب خروش کند بلبل از جگر
تا باغ نشاطد همه در فصل نوبهار
تا شاخ بعفرد همه در وقت مهرگان

بهرت همی بود ز جهان شادی و طرب
قسم عدوی تو ز جهان ناله و فغان

در جشن صیام و مدح خسرو
گردون احتشام گفته است

صبحدم آن نگار سیمین تن
مست آمد درون مجلس من

راست گفتی که سرو بستانی
میخرامد بکوچه و برزن

سرو را کی بود بدل منزل
ماه را کی بود بیجان مسکن

قیر اندوده بر دو هفته قمر
مشک افشانده بر شکفته سمن

با دو زلفی کمند خاطر خلق
حلقه در حلقه و شکن بشکن

از بناگوش زلف او زده سر
چون یکی دزد رهزن از مکمن

خوی ز می بر رخش چو وقت سحر
قطره ژاله بر گل و سوسن

قد سروش ز رفتنه برده گرو
لب لعلش ببوسه آبستن

جادوئی را نموده زلف لقب
حلقه را نهاده نام دهن

پیش لعل لبش نشاید برد
نام بیجاده و عقیق یمن

وز دو سو چون شب سیاه دو زلف
کرده پیرایه بر مه روشن

گفت از ناز هین چه خسبی خیز
عید یا زین سرای رنج و محن

روز عیش است و جشن روزه گشای
روز سور است و عید توبه شکن

خیز و از نغمه شاد کن جانها
خیز و از باده سرخ کن دامن

باده نوش از کف بتان چگل
با همایون نوای زیر افکن

خیز تا مجلسی بیاراییم
با گل و عود و عنبر و لادن

گر ترا بوسه باید از پس می
از لب لعل من بیا و بزن

غزلی نغز و طرفه کن آغاز
در مدیح شه زمین و زمن

آنکه آزادی و جوانمردی است / آیتی از مهیمن ذو المنن

ناصرالدین شه آفتاب ملوک / خسرو کامکار شیراوژن

خرد اندر مفاخرش حیران / منطق اندر مدایحش الکن

مردی آموخته ز خردی باز / ناجوانمرد راست حیلت و فن

تاب گیرد ز قهر او پولاد / آب گردد ز خشم او آهن

زندگانی دشمنش باشد / برف تموز و پرتو بهمن

گرچه نشناسم اندرین گیتی / خسرو راد را یکی دشمن

رخ گشاید چو مال بخشد از آن / که چنین است رسم خلق حسن

نهراسد ز خیل خصم که شیر / نهراسد ز خیل زاغ و زغن

سر گردنکشان فکنده ز پای / تن بدگوهران بدار آون

ای خدیوی که هر چه عقده دهر / بگشائی ز فکر و دانش و فن

تا جهانست شاه باش و جوان / خسروا زاتو بال و پرشکن

چشم بر روی شاهد شیرین / گوش بر لحن رامش ارغن

در تهنیت قرن دوم

از سلطنت پادشاه جهان السلطان بن السلطان ناصرالدین شاه صاحبقران خلد الله ملکه هنگامی که در فارس بوده عرض کرده و بدار الخلافه در تهنیت قرن دوم سلطنت فرستاده است

الحمد که از موهبت حضرت یزدان / آیین دگر یافت ز نو خطه ایران

تجدید شد از عون خدا قرن خداوند / افزوده شد از بخت جهان فر جهانبان

دارای جهان ظل خدا ناصردین شاه / خاقان ملک خصلت دارای فلک شان

واین سه مه ز بهر جهان داور اعظم / هر روزه رسد موهبتی تازه ز یزدان

یک موهبه قرن دوم شاه جوانبخت / ارجو که سوم قرن دگر نیز بپایان

یک موهبه فتح و ظفر لشکر غازی / با معتمد الدوله بکین توزی عدوان

یک موهبت انباشته مخزن از زر / کز خاک پدیدار شد از طالع سلطان

در ماه دوم مولد مسعود شهنشاه / نو کرد دو روز و تازه شود عرصه امکان

در ماه سوم رایت نوروز برآمد / زان پس که شش سال بود از همه پنهان

اینها همه از برکت این قرن تو آمد / کاین قرن یکی عید سعید است در ایران
از بخت شهنشاه جوان گشت ز نو ملک / چونانکه بنوروز جوان گردد بستان
بشری لک ای تخت که بخت است ترا جفت / طوبی لک ای ملک که شاه است ترا جان
خاقان خواقین جهان ناصر دین شاه / فرمانده گیتی و ولی نعمت کیهان
آن ظل خداوند که در سایه عدلش / از فتنه مصون است چه ایران و چه ملتان
هم لشکر او طیره زن لشکر تاتار / هم دانش او خیره کن حکمت یونان
هم فر فریدونش و هم برز فریبرز / هم رای فلاطونش و هم ملک سلیمان
از هیبت پاسش شب تیره بصحرا / حفظ گله را گرگ کند خدمت چوپان
وز تمشیت تربیتش طفل بجمعه / بی خوف معلم بدرآید بدبستان
مهر و قمرش بر در دو گوش بر تیغ / فتح و ظفرش در بر دو چشم بفرمان
هر کس که نه در خدمت او پای فشارد / حقا که نپوید بجهان جز ره خذلان
هر کس که نه بر حکمش گردن بگذارد / حاشا که رود جز ره نادانی و عصیان
ای پاک خدیوی که ز یزدان بهمه ملک / تو خانه خدا باشی و باقی همه مهمان
هر کس که نه از طوع بحکم تو نهد سر / از پیش گه رجم شود او چو شیطان

هم قهر تو سوزنده تر از مهر تموز / هم دست تو بارنده تر از ابر نیسان
هر عقده گیتی بسر انگشت تو منحل / هر مشکل گردون بتقاضای تو آسان
این ذره پرورده نعمت که غلامی است / در خدمت دارای جهان از دل و از جان
از بندگی شاه زند طعنه بر شاهان / وز چاکری شاه کند فخر بر اقران
نظمش مثل گوهر چون در ثمین است / در حضرت شه بردن قطره است بعمان
راندم که مرا دایه فرو بسته لب از شیر / انعام تو ام ساخته پرورده احسان
تا بو که گذارم حق نان و نمک شاه / هر شام دعا خوانم و هر صبح ثناخوان
تا تربیت و مرحمتت گشته مرا عون / الا هنر خاطر من هست گرامان
ور خود بنوازد کرم شاه هم ازین بیش / از تربیت شاه شوم شهره بدوران
خود قطره نیسانم و آری شگفت است / کز تربیت بحر شوم لؤلؤی غلطان

خود خاره بیقدرم و ایدون عجبی نیست
کز تربیت مهر شوم گوهر رخشان

ایضاً بر سبک استاد فرخی در مدیحه خسرو
جهانبان السلطان ناصر الدین شاه صاحبقران

گل میدمد ز طلعت چون نوبهار او　　گل میچکد ز عارض چون لاله زار او

از دل ربوده صبر و شکیب و قرار من　　آن زلفکان پرشکن بیقرار او

ای وای ای دلم که تبه شد بکار عشق　　دل چون کند که گشت جفا پیشه یار او

بیتاب کرد خاطر و در حلقه چشم من　　این حلقه حلقه سلسله تابدار او

بیچاره دل که گشت اسیر بلای عشق　　گر جهل کرد آرزوی کارزار او

هرگز ندیده کس که دهد سرو مشکبار　　جز سرو قامتش که بود مشکبار او

پر ژاله و گل است ز هجرش کنار من　　پر لاله و گل است ز رویش کنار او

نرگس کجا بچشم ندارد خمار هیچ　　آنجا که مست نرگس مست خمار او

از رنج عشق او نزید کامکار کس　　جز خسرو زمانه شه کامکار او

شاهنشهی که طایر اقبال و مردمی　　پیوسته جای دارد بر شاخسار او

کیهان خدای ناصر دین شاه بر و بحر　　آنکو بملک گشته قوی جمله کار او

پنهان و صد هزار هنر در نهان و نیست　　وآراسته دو چندان آشکار او

جمشید و کیقباد ز شاهان چو بشمری　　باشند شاه لیک شهاند از شمار او

شاهان به تیغ و گوهر دارند افتخار　　بر رای و دین پاک بود افتخار او

دین رسول پاک شد از سطوتش قوی　　زانرو رسول و آل بود دوستدار او

اصل بزرگ دارد و نسل بزرگوار　　زین هر دو بیش هست دل بردبار او

روز وغا سپاه مخالف بیفکند　　چون ذوالفقار شیر خدا ذوالفقار او

روی زمین منیع نموده دیار خویش　　گم گشته نام جور و ستم در دیار او

درگاه او ز نقش و نگار جبین خلق　　ماند نگارخانه چینی نگار او

فتح و جلال باشد اندر یمین او　　فضل و کمال باشد اندر یسار او

در بزم او خجل شدن هشتم فلک بشب　　چون خواست تا نماید پروین نثار او

میخواست خود ز خیل غلامانش چرخ پیر　　دربان شود در حضرت او روز بار او

دارد بزرگوار تبار ارچه خود بود　　بر ذات پاک او همه فخر تبار او

تا روز حشر گر شمرم از محامدش　　ناگفته ام هنوز یکی از هزار او

شاها روا مدار که ماند اسیر غم　　عبدی که فضل و دانش باشد شعار او

تا آسمان بگردد و گردد همی پدید　　در این سرای دیرین لیل و نهار او

بر خواهش تو باد همه روزه دور او
بر رامش تو باد همه ساله کار او

در مراجعت موکب اقدس همایون اعلی از سفر نگارجا جرود عرض کرده

امشب بمانی و نشستن بر ما به	افگنده کله از سر و بگشوده قبا به
چشم تو بلائی است ز ایزد دل جان را	بر جان و دل عاشق از آن شکوه بلا به
جویند خلایق بخطا مهر گیا را	از خط سبز تو مرا مهر گیا به
زلف تو که از باد صبا رقص کنان است	در دست من از زر بکند باد صبا به
چندین شکن و پیچ و گره در سر زلفین	بگشوده شکن از خم از زلف دو تا به
بگشا گره از زلف که مرغوله جانان	هم غالیه سا خوشتر و هم نافه گشا به
هر چند که وصل تو مراد دل ما گشت	لیکن ز غم هجر تو در خوف و رجا به
از لعل لبت کام روا گشت و آری	از لعل لبت همچو منی کام روا به
وصف لب لعلت خوش و مدح شه ایرانی	از وصف لب لعل تو بیچون و چرا به
دارای جهاندار ملک ناصر دین آنکه	خاک درش از چشمه خورشید سما به
نزد دانش هم دولت و شاهی به نژاد	آری ز خداوند سزا سوی سزا به
با روی پر از خنده دهد سیم و زر آنکه	با روی پر از خنده بر او عطا به

او را همه دم در بر ما بخشش و عطا خوش	ما را همه که بر در او مدح و ثنا به
اندر سفر خرم و بر تخت شهی شاد	بنشست و کنون خواند بر او نام خدا به
خود چارده مه گرچه فروزنده بود لیک	از چارده مه طلعت شاهنشه ما به
ای شاه جهان آور و ای ماه جهان بین	که قامت موزون تو از سرو رسا به
افزوده ز مدح تو سخن فر و بها را	افزوده ز مدح تو سخن فر و بها به
خورشید شهانی تو و جمشید جهانی	روی تو ز خور با همگی نور و ضیا به
بر درگهت ای شاه کنون خوانده همی را	بدر الحکما خوشتر و شمس الفضلا به
تا ملک ستانی تو ز کفار و ببخشی	در دست تو هر ساله شها تیغ غزا به
چون نیست مرا طاقت مدح تو خدیوا	برداشتنم سوی خدا دست دعا به
در ملک جهان باد ورت ایشاه فزون باد	از شیب زمین دشمن ملک تو فنا به
هم خشم تو کاهان ز دل خصم بداندیش	هم مهر تو در جسم ولی روح فزا به
در خانه احباب تو آهنگ نی و چنگ	در خانه دشمنت همه بانگ غرا به

در سایه بخت تو بر و مسند جهان باد

از دامن ملک تو جدا دست قضا به

غزل

در مدح اعلیحضرت اقدس همایون السلطان صاحبقران ناصر الدین شاه قاجار

ای چشم سیه پر خمار کرده … رخساره چو خرّم بهار کرده

بیچاره دلم را ز تاب هجران … چون طرّه خود بیقرار کرده

رنجور تنم را ز درد دوری … مانند میانت نزار کرده

تو رفته ز من بر کنار و از اشک … من دامان دریا کنار کرده

ای چو تو آذر برو زکاران … بت ساخته مانی نگار کرده

مشکین که شنیده حصار و مشکین … زلف تو بگرد دم حصار کرده

رخساره چو تابنده روز و روز لعین … تاریک چو قطران و قار کرده

از هجر همی دامنم همه شب … پر از گهر شاهوار کرده

ای بی سببی عاشقی چو من را … افکنده ز دود دین خوار کرده

هان تا چکنم که دلم ز خوبان … بگزیده ترا اختیار کرده

نی نی دل من اختیار خدمت … از پادشه کامکار کرده

شه ناصر دین آنکه پایه ملک … چون پایه دین استوار کرده

بر مرکب دولت سوار گشته … آهنگ سوی کارزار کرده

هم پنجه شیران مرغزاری … بیکار چو پنجه چنار کرده

از خون عدو روی دشت هر سو … جاری چو یکی جویبار کرده

گه تاخته با قلیم خصم برده … گه عزم بصید و شکار کرده

گاه از پی دشمن پلنگ کردار … آهنگ سوی ژرف غار کرده

گه با سم آن مرکب فلک سیر … کهسار بسان تغار کرده

گاهی چو پلنگان مقام و منزل … بر تند شخ کوهسار کرده

چون شیر عرین گاه از پی صید … گردش همه مرغزار کرده

ای آنکه چو حیدر بدست تو تیغ … فتح و هنر ذو الفقار کرده

گیتی بستان را که دیده چرخ … این فتح ترا انتظار کرده

از مثل تو شاهی سریر و اورنگ … در دهر بسی افتخار کرده

در خوابگه دشمن تو کلبرگ … ایام خلنده چو خار کرده

در زیر نکهت آسمان نیلی … شب رشته پروین نثار کرده

این یحیی پرکین آسمان را … قهر تو به بینی مهار کرده

یحیی سرمست

چون بارکشی زاشتران گنج دار — آسایشش همی در قطار کرده
ویران شده آباد و دشمن از تو — در ملک عمارت هزار کرده
ای ناوک شیراوژن تو بسیار — از جوشن دشمن گذار کرده
دولت تو ایزد سپرده نیکوست — آن کار که پروردگار کرده
بخشیده بتو تاج و خرم الکو — یزدانش تهی تاجدار کرده
بر مسند عزت قرار داده — بر مرکب دولت سوار کرده
هم روز ترا بی زوال کرده — هم ملک ترا پایدار کرده
بر خلق جهان کوکب جلالت — هر صبحدمان آشکار کرده
انوار جمالت ز بامدادان — بر روی زمین انتشار کرده
چون لعل نمودی بروز بخشش — بس روی چو زر عیار کرده
رمح تو نشستت اندرون ز جنبش — اندام بکردار مار کرده
من از تو یکی هزار گفته — تو هر هنری را هزار کرده
این شعر پسندیده بین که بس پاک — یزدانش ز عیب و عوار کرده
فضلم نتواند که منکر آید — حاسد که دلم پرشرار کرده

تا هر گره گردش همی سپهر دوار — پیوسته بگرد مدار کرده
تا بدر بر آید ز تیغ کهسار — آفاق بشب چون نهار کرده
روی تو فروزان چو بدر تابان — بختت بجهان بختیار کرده
هم کسب شرف دوده کرده از تو — هم فخر بذاتت تبار کرده

گوشش تو نغمات رود و سارا — دیم برخ میگسار کرده

در مرثیه پدر بزرگوار مرحوم مغفور خود شاهزاده فاضل باذل عالم [illegible] دل معتمد الدوله فرهاد میرزا ابن الملک الاعظم نایب السلطنه ولیعهد عباس میرزا بهادر خان طاب ثراه انشا فرموده

بناوا نیم رفت خوش روزگاری — که بودی ز خوبی چو خرم بهاری
همه ساز و برگم به آماده بودی — نبودم خبر هیچ از هیچ کاری
نه بر تن ز آسیب چرخم گزندی — نه بر دل ز اندوه بنشستم غباری
گهی بر نشستم به پوینده رخشی — که چون چرخ گردون بدی رهسپاری
گهی شاد در بزم و ایوان نشستم — دو گوشم باهنگ خوش رود و ساری
به پیشم نگاری چو حور بهشتی — بکف اندر آن جام روشن عقاری

بیادگانی بگیسو کمندی
بگو نه بمانند نشخوده یاری

مرا گفت هر دم که ای دلفریبی
ز من بوسه خواهی همی گهتر آری

بناگه دگرگون مرا سال و مه شد
که با خود نه بینم یکی غمگساری

چو نشناختم فضل آن روزگاران
کنونم نه گشتستان حال یاری

کسی کو نیاموخت از دور گیتی
نیاموزد از هیچ آموزگاری

چه عبرت که بر تو ز گردون نیامد
ز هر کامکاری ز هر شهریاری

بسی نا سره قلب گیتی بدیدی
شگفتی مگر کرنی کز قمی عیاری

پدرم آن ستوده خصال کانی
که از حلم و رفعت بدی کوهساری

پسندیده کیشی خجسته صفاتی
مقدم بهر سروری در شماری

باصل و بگوهر گرامایه میری
بر اسب جلالت مظفر سواری

مهین پور فرخ ولیعهد غازی
جهان بخش دریا دل تاجداری

ابوالفتح عباس شاه فلک فر
که زیبا دگر نامید هر افتخاری

که چون او نیابی بسالاری و فر
اگر بر شماری ز شاهان هزاری

بخاک سیه روی و تن فرو برد
بیفروخت جانم چو سوزنده ناری

همی خون ز چشم رود دیر گاهی
که دیده است از خون یکی جویباری

سرشکم روان است از هر دو دیده
که دیده دو چشمی چو دو چشمه زاری

برخ گرد از خاک تیره نقابی
بدل زد مرا از فراقش شراری

پدرم ای که بودی مرا راحت دل
بهر کار پنهانی و آشکاری

چه گشتت که هرگز نپرسی تو از من
نه برداری از دل مرا هیچ باری

خبر باز آید از آنکو به سفر شد
ترا نیست زین ره خبر با گذاری

سزد بر تو موید همه نوحه خوانی
سزد بر تو گرید همه سوگواری

تو بودی بگیتی چو خورشید و ماهی
چه گشتت که خفتی به تاری حصاری

ترا جامه از تن بر کندش ناگه
که زان جامه بر کندنت نیست عاری

همانا دلت سیر شد زین جهانی
که از وی ندیدی ثبات و قراری

شدی خواستار رسول و تبارش
چنین خواست خواهد چو تو خواستاری

شدی شاد و خرم سوی باغ رضوان
که آن بس فراخ است و دنیا چو غاری

بسوی رسول و تبارش شدی خوش
ازین نیست خوشتر دگر اختیاری

چو در مرقد زاد کانش بگیتی
بمانده است از تو مهین یادگاری

[illegible]

یمین و یسارت رسول است و آلش | وزین به نباشد یمین و یساری
تو اندر جوار رسول و تبارش | خوشی و من بمانم بقلب فکاری
مرا حال خرم مرا از فراقت | ببیند وده روزی بقطران و قاری
بلا عهد یا دل چه بندی بجیبی | که بر روی خیره است دل هوشیاری
نباشد سزا این جهان پرورش را | که در آستین کس نپرورد ماری
جهان در گذار است و خلق جهان هم | قطاری رود باز و آید قطاری
یکی گرگ را ماند این چرخ نیلی | که هر شب رباید ز مردم نگاری
نه پروا نماید ز شاهی و میری | نیندیشد از فرهی یا برازی
ببخشد ترا سود زین خیره دشمن | اگر چند خواهی ز وی زینهاری
ز مهر رسول و تبارش بنا کن | بدل کاخ شاهانه استواری
بنه اشتر نفس را از و لاشان | بزانو عقالی به بینی مهاری
سپرد کر خریدار و انا هی شد | یکی چنین گوهری شاهواری

ایضا در مدح خسرو صاحبقران السلطان ناصر الدین شاه قاجار زمانی که در شیراز بوده عرض کرده و فرستاده

الا ای رشک خوبان خماری | سزد گر ساتکینی زان خم آری
خمار باده دوشین نشاید | نشاند الا ز خوبان خماری
مرا دیریست تا زان می ندادی | بگو در شیشه تا زان می چه داری
از آن باده که چون در جام ریزی | چو خورشیدی است در شبهای تاری
در این تیره شبم می ده که باشد | چو آب زندگی در خوش گواری
نباشد صبح این شب را که گویی | گسستش نیمه شب بند عماری
مرا بوسه پس از باده بباید | نباید مر ترا آموزگاری
تو نیکو طبع من دانی که با می | مرا عادت بود بوسه شماری
برطل من در افکن می که دانند | مرا نبود سر پرهیزکاری
چه کار آید مرا گل در بهاران | که تو خود هم گلی هم نوبهاری
مرا با سرو کاری نیست زیرا | که با این قد تو سرو جویباری
ندانم سرو کشمیرت بخوانم | و یا نورسته ترک قندهاری
ز سرو کشمری سر پیچی از ناز | ز ترک قندهاری رخ بتاری
دل آزاری ز تیر غمزه یکبار | به درویشان نداری غمگساری

بما نیکوتر کزین کرد باید ‌ ‌ ‌ طریق دلبری و دوستداری
بزور راه دلم چشمت بدانسان ‌ ‌ ‌ که بر کبکی زند باز شکاری
بخوابت گر بدیدی چشم مانی ‌ ‌ ‌ نکردی در جهان صورت نگاری
کشانی زان خم گیسو چنانم ‌ ‌ ‌ که رستم آن کشانی را بخواری
ترا در ملک خوبی پادشاهی است ‌ ‌ ‌ مرا در ملک دانش کامگاری
دو چیز از من به پیش من عزیز است ‌ ‌ ‌ که میدارد مرا پیوسته یاری
دل از بهر نگاری چون تو دلبند ‌ ‌ ‌ زبان از بهر مدح شهریاری
فلک فر ناصرالدین شه که باشد ‌ ‌ ‌ سزاوار شهی و تاجداری
جمال دولت و ملت کزو گشت ‌ ‌ ‌ یکایک کارهای ملک کاری
بدو تازه همی آیین مردی ‌ ‌ ‌ وزو زنده رسوم بردباری
عروس مملکت را طبع رادش ‌ ‌ ‌ نموده از فتوت خواستاری
مجسم اندرو ارواح قدسی ‌ ‌ ‌ مصور اندرو الطاف باری
بغیر از زلف مهرویان نپوشد ‌ ‌ ‌ بعهدش کس لباس سوگواری
ننالد کس با یامش در آفاق ‌ ‌ ‌ بجز ابر بهاری در صحاری

برا قطاع جهان حکمش مطاع است ‌ ‌ ‌ چو خون اندر عروق مرد جاری
به پیش گاه طاعت هر دو یکسان ‌ ‌ ‌ چه شیر پرده و چه مرغزاری
به پشت بارگی اندر معارک ‌ ‌ ‌ چو پیلی پشت کوه از استواری
نزیبد جز ازو فرمان پذیری ‌ ‌ ‌ نشاید جز بدو خدمتگذاری
شهنشاها خداوندا خدیوا ‌ ‌ ‌ که بر تو ختم آمد بختیاری
دو سال افزون ز بخت نامساعد ‌ ‌ ‌ رود بر چاکرت با دلفگاری
که دور افتادم از خاک در شاه ‌ ‌ ‌ که باشد منبع امیدواری
نیارند از غلام پادشه یاد ‌ ‌ ‌ غلامان که با شهریاری
چه شد گر یاد خسرو شد فراموش ‌ ‌ ‌ کمین عبدی که دارد جان نثاری
الا تا ابر بر گیتی نماید ‌ ‌ ‌ بفصل نو بهاران آبیاری
الا تا عندلیب از حسرت گل ‌ ‌ ‌ بگلبن سر نماید بیقراری
انوشه باش و خرم باش جاوید ‌ ‌ ‌ باستظهار و فر کردگاری
دو گوشت بر سماع چنگ و ارغن ‌ ‌ ‌ دو چشمت بر رخ خوب حصاری
نشسته بر سر تخت شهی شاد ‌ ‌ ‌ به نوش و خرمی و شادخواری

زهی

بیکو صف زده صف غلامان — بیکو صف زده صف جواری
کفت باران عطایا بر خلایق — رخت تابان چو ماه ده چهاری

ایضا در مدیحه ولینعمت کل خسرو صاحبقران السلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه

ناصر دین ملت تازی — ناصر الدین شهنشه غازی
انکه آموخته ز همت او — نسر گردون بلند پروازی
سر خصمش منیکند بجهان — جز فراز سنان سرافرازی
برق از تیغ او ستد پرتو — رعد با کوس او بدمسازی
رعد غرید کفتمش نتوان — کرد با کوس شه هم آوازی
ای خدیوی که رزم رستم زر — روز هیجا ترا بود بازی
خصم سوزی چو مرکب انگیزی — مرگ سازی چو حمله آغازی
که بایوان بزم بنشینی — که بمیدان رزم در تازی
ایکه در دولت نیارد کرد — چرخ محتال پیر غمازی

چرخ حیلت گر است و می شاید — سوئیش از خشم دست اگر بازی
دهر در زیر کام تست روا است — از عنایت اگر کشش بنوازی
نسر گردون ز بیم جان بازد — تیر چون بر فلک براندازی
همتت راست عار اگر کویم — با سپهر آمده بانبازی
شاعر و زایر از در تو روند — شاد و خرم ز تازی و رازی
بر فروزی چو آتش هیجا — قلب دشمن چو قلب بگدازی
بفلک شاید ار همی بالی — بجهان می سزد اگر نازی
سطوتت را بهم چرند و برند — رمه با گرگ و کبک با بازی
از دم تیغ دشمنان سوز تنی — از کف راد کارها سازی
دو زبان کلک من خوش آغازد — در مدیح تو نکته پردازی
این شکرها که ریزد از کلکم — هست با کاروان اهوازی
تا که اردی بهشت ماه کند — بیشه در کوه و دشت بزازی
تا که سبقت برد بروز مصاف — از خر لنگ مرکب تازی
خصم تو باد جفت سوک و نقم — تو سوی عیش و سور بگرازی

این قطعه را خطاب بمرحوم میرزا موسی وزیر لشکر گفته و از شیراز فرستاده وقتی که مرحوم وقار شیرازی رحمه الله قطعه در مادهٔ تاریخ دری که از نقره مرحوم مغفور معتمد الدوله العتبه العلیا الاقدس جلیل النور ساخته و بآستان ملایک پاسبان امامین همامین کاظمین علیهما السلام فرستاده بهمین وزن و قافیه گفته بودند مرحوم وزیر لشکر بحث بر شعر وقار فرموده که لفظ لقب را تماما در شعر نیاورده است و مرحوم وقار جواب گفته بودند که جمع لقب و اسم دشوار می نمود مرحوم وزیر لشکر از طهران نوشته بودند که شما هم تصرفی بکنید این قطعه را در جواب کاغذ آن مرحوم گفته و فرستاده

ای راد دبیری که بنیاد عطارد	میدان کمال از فرس فضل تو خالی
خرم ز اصول تو همی فرع معالم	محکم ز بیان تو همی اصل معالی
اخبار کمال تو مدلل متواتر	آثار جلال تو مسلسل متوالی
هرگه که سخن ساز کنی رشته پروین	پرواز کند بر قدمت عقد لآلی

چون لب بگشائی تو ز معقول و منقول	احسنت برآید ز حواشی و حوالی
آن نکته که بر قطعهٔ استاد سخنگوی	ایراد همی گشت از آن فکرت عالی
کس را نبود جای سخن هیچ که انحرف	چون بدر تمامی است درخشان لیالی
من نیز که مأمور بوم از تو بناچار	گویم سخنی گر به پسندند اهالی
نتوان که چنین گفت بجمع لقب و اسم	و اظهار باسمای جلالی و جمالی
فرهاد مهین معتمد الدوله که باشد	مفطور بدین پروری و نیک خصالی
آراست از نقرهٔ خام این در و ارد	امید بدر بانی بانی ز موالی
تا هست چو موهوم همی فکر برهمن	تا هست چو معقول همی امر خیالی

بر چرخ تو رخشنده بود مهر اهالی
بر کام تو پیوسته رود ماه جلالی

ترجیع بند در معارف و ختم منقبت شاه اولیا علیه آلاف الثنا ختامه مسک

ای خوش و خرم ترانهٔ دل	نالهٔ زار عاشقانهٔ دل
نغمه‌ایست بزبان همه شب	در میان من و میانهٔ دل

[illegible]

دل بی یار پر گرفت و برفت — از که جویم دگر نشانهٔ دل
گوش جان باز کن که تا شنوی — نغمه های خوش از چغانهٔ دل
یار خواهی اگر بخانه به بند — راه بیگانه راز خانهٔ دل
سوخت خواهد وجود من یکسر — آتش تیز تیز بانهٔ دل
یار در پیش و سوز دل با تست — کس نمی پرسد از بهانهٔ دل
در کف پای یار من بنهاد — بشکنم گو هر یگانهٔ دل
دو جهان غرق کرده از یک موج — قلزم ژرف بیکرانهٔ دل
گرد یکدیگر اند خرم و خوش — آشنایان آشیانهٔ دل
زان سوی عرش راه جوی اگر — باز خواهی زدن کمانهٔ دل
بگذری از دو عالم ار یابی — لذت از نالهٔ شبانهٔ دل
هوشت از سر پرد اگر شنوی — این فسون خوش از فسانهٔ دل

که جز او نیست دلبری بجهان
غیره کل من علیها فان

باز در پرده داستان تا کی — سوختم سر دل نهان تا کی

بر رخم اشک ارغوانی بین — سرکش ای شاخ ارغوان تا کی
همه سر بر خطیم و جان بر کف — جور و بیداد و امتحان تا کی
عالمی از غم میان تو زار — وان میان تو بی نشان تا کی
غمزهٔ تو بدوستان تا چند — نالهٔ من بر آسمان تا کی
من بدنبال تو دوان شب و روز — تو بر اسب سبک عنان تا کی
من ز شوق تو در مکان پویان — تو ز رفعت بلامکان تا کی
عشوهٔ نو گل سحر تا چند — نعرهٔ مرغ بوستان تا کی
عیدیا خیز هان که صبح دمید — تو بدین خواب سرگران تا کی
بسر کوی یار چون نرسیم — منت جور ساربان تا کی
اخر ای لعبت خجسته خصال — من ز جورت به الامان تا کی
قصه با ترجمان تا چند — وین سخن بر دل و زبان تا کی

که جز او نیست دلبری بجهان
غیره کل من علیها فان

روی دلدار میبرد غم ما — گرچه گیرد ز خیل خودکم ما

بوالعجب خلقتیم زانکه نمود　　سجده جبریل پیش آدم ما
مکتب ما بیا که تا شنوی　　رمزی از آدم مکرم ما
هر دو عالم حقیر بشماری　　قدمی گر زنی بعالم ما
نفس حق دمید روح قدس　　روح زاینید پاک مریم ما
غم دلدار گشت راحت دل　　زخم مژگانش هست مرهم ما
سبزه خط و سرخ طلعت اوست　　گل و سیسنبر و سپرغم ما
نفس چون اشکبوس خوار افتاد　　در کمند مهینه رستم ما
دور ما کام ما زند هموار　　اشهب صبح و شام ادهم ما
نفس کش تا رهی ز دلق چرخ　　کاین چنین گفت پیر اعظم ما
هر کجا پا نهیم خیر شمار　　زانکه خیر است زیر مقدم ما
سخت خرسند تو بهار شدی　　که ندیدی بهار خرم ما
ای گرفتار نفس و نقمت او　　هین ببین نعمت دمادم ما
شرح اسرار مو بمو گوید　　عبدی راز دان محرم ما
این سخن ورد کن بهر شب و روز　　که چنین است نقش خاتم ما

که جز او نیست دلبری بجهان　　غیره کل من علیها فان

جور بیحد بما نمودی باز
عاشقان را جفا نمودی باز

اندرین وادی دراز مرا　　راه بی انتها نمودی باز
خیره پیراهن صبوری را　　بر تن من قبا نمودی باز
بر که نالم ازین ستم که کنی　　با که گویم چها نمودی باز
جور آموختی همی ز رقیب　　همه با آشنا نمودی باز
من درویش را چو خاک براه　　پست و بس بی بها نمودی باز
هستی بیخودان بیدل را　　بنگاهی فنا نمودی باز
نی غلط گفتم این فنا بود　　کاین بر ای بقا نمودی باز
پی کشتار دیو کافر نفس　　تیغ بر کف غزا نمودی باز
تا دو عالم فرو برد ازلا　　دم چون اژدها نمودی باز
ماند الا و جمله را لا خورد　　نکته خوش ادا نمودی باز
که جز او نیست دلبری بجهان　　غیره کل من علیها فان

از تو دوری طریق من نبود — که مرا بیتو جان بتن نبود
همچو رخسار ارغوانی تو — گل شاداب و یاسمن نبود
همچو بالای خوب دلجویت — قامت شاد چمن نبود
جور میکن هر انچه میخواهی — که مرا روی تافتن نبود
تا جمال تو در نظر دارم — در دلم محنت و حزن نبود
من نگین از لب تو میسازم — زان عقیقی که در یمن نبود
اندرین شهر یک دلی نبود — که دران زلف پرشکن نبود
سخنی گاه گاه میگوئی — ورنه معلوم ان دهن نبود
نیست در شهر جمع انجمنی — که نه وصفت با نجمن نبود
زلف یکسو فکن ز رخ که بهشت — بخدا جای اهرمن نبود
تو که همچون صنم رخ افروزی — چکند دل که چون شمن نبود
شمع رخسار در دلم بفروز — که مرا دل کم از لگن نبود
من بپای تو سر فرو بازم — غالب الظن که جای ظن نبود
ذرهٔ نی که با زبان فصیح — مترنم باین سخن نبود

که جز او نیست دلبری بجهان — غیره کل من علیها فان

دوستان باده مغانه زنید
صبح تا شام جاودانه زنید

بر شما خواست گر زمانه زند — پله مردانه بر زمانه زنید
نفس غدار را نشانه کنید — تیر راست بر نشانه زنید
سر بدریا فرو برید و سپس — لولو و گوهر یکانه زنید
دام بگشاده و بنفس براه — دام را بگسلید و دانه زنید
شحنه در راه میکده است مقیم — نقبی از میکده بخانه زنید
گرد رطل گران حریفانند — یکمنی رطل از میانه زنید
همتی تا فراز قله قاف — همچو سیمرغ آشیانه زنید
ناله زار عاشقانه کشید — زخم جانسوز بر چغانه زنید
گر صفی را مقام میجوئید — نغمه از فلک بکرانه زنید
غلغل صوفیان گذشته ز چرخ — هین یکی ناله عاشقانه زنید
پای بالا کشیده چون مستان — اندران بحر بیکرانه زنید

مطربان در سماع برداز	نغمه خوش بدین فسانه زنید
مست صهبای عشق چون گشتید	چنگ گیرید و این ترانه زنید

که جز او نیست دلبری بجهان
غیره کل من علیها فان

چشم و دست خدا علی است علی	آینه حق نما علی است علی
آنکه امرش بعرش و فرش روان	هست همچون قضا علی است علی
آنکه اندر زمانه خوار نبود	نفس چون اژدها علی است علی
آنکه احمد بدو سپرد بحق	خویشتن را ولا علی است علی
آنکه از آسمان فرود آمد	از پیش هل اتی علی است علی
آنکه بخشید حیات جاویدان	از لب جانفزا علی است علی
آنکه بر دوش احمد مختار	نهاد است پا علی است علی
در مروت ز کاینات فزون	یاور مصطفی علی است علی
شیر اندر کرم علی است بدهر	شهره اندر سخا علی است علی
آدم و نوح و موسی و عیسی	یونس و انبیا علی است علی

ظاهر

ظاهر و باطن اول و آخر	مبدا و منتها علی است علی
شاه لشکر شکن که پیکر شرک	خسته و ز غزا علی است علی
چه خدا چه علی یکی است بدان	چه علی چه خدا علی است علی
لیک با آن و جمله شرکت سوز	بنده کبریا علی است علی

که جز او نیست دلبری بجهان
غیره کل من علیها فان

هو الله تعالی شأنه

غزلیات

افنیتُ عمری فی الدهر غیّا — سقیا حبیبی کاس الحمیّا
لم یبق شیء الا شفا منه — کرّ اللیالی یطویه طیّا
زان می که گر زو یکقطره ریزد — فی قبر میت تلقاه حیّا
تجمع همو ما کنبات نعش — فی الجام تصفو مثل الثریّا
ان کان شدّا او کان ذنبا — قومی واسقی واروین ریّا
والقلب شبّت نار الهوی فیه — قد طاح فی العشق بعد التیمّا

تجلاه صادت باللحظ قلبی
ورمت سهاما سوداً علیّا

مکن باینقدر مستی صنما عتاب ما را — که تو خود چنین فکندی بلبه خراب ما را

دل ما ز سوز عشقت چو کباب گشت و بریان — ز جفا نمک چه پاشی بدل کباب ما را
تو ز عشق خود چراغی بفروختی بجانم — که بداده بی نیازی همه را ز آفتاب ما را
که چنین چراغ دین کی ز باد ها نمیرد — و نه کاستی نماید ز فروغ و تاب ما را
چو ندیده ایم رویت چکنیم مهر رخشان — چو چشیده ایم لعلت چکند شراب ما را
صنما دو صد حدیث بکنیم نغز و خرّم — بکنار اگر نوازی بله چون رباب ما را
تن من به بیم غرق است از آب چشم و اما — تو بسوختی نگارا عجبی در آب ما را
بله ما چو آسیابیم و تو آب آسیابی — ز تو گردشی نماید چه خوش آسیاب ما را
بتو حاصلی ندارد سخن از شب جدایی — تو بخسب شاد و خرّم که نبرد خواب ما را
بشتاب جان گرفتیم بکف پی صلوات — چو تو در درنگ باشی چکند شتاب ما را
تو خود از حجاب چون نشوی و بر فکندی — بدو دیده چون فسونگر صنما حجاب ما را

دل عبدی از فراقت بدو نیم شد ولیکن
بدو صد سوال از تو نرسد جواب ما را

اینهمه آخر روا مدار جفا را — با دل سرگشته ای نگار خدا را
از تو تحمل کنم هزار جفا لیک — یکرهی آموز رسم مهر و وفا را

منت باد صبا کشیم که خود آری | تا برساند تو حکایت ما را

چشم بهم بر نزنی نهیم ز تیرت | سینه سپر میکنیم زخم بلا را

هجر کشیدیم در امید وصالت | درد کشیدیم انتظار دوا را

در چمن حسن تو چو بید مولّه | بار نسندیده ایم پشت دوتا را

لعل لبت را مکیده ایم و از آن لب | سخت نکو یافتیم سرّ دعا را

خیره غزا کرد عقل با غم عشقت | عشق ظفرمند پیش برد غزا را

مردم کوتاه بین بچون و چرا اند | ما بدر سو فکنده چون و چرا را

نیست بجانت دگر شکیب و تحمّل | میوه تستم رفتگان مبیر و پا را

عبدی خوش لهجه را صد است ز عشقت

تا که در این کوه در فکند صدا را

ما دل اندر خم آن زلف دوتا بست مرا | در تن بی‌پیرهن صبر قبا هست مرا

از دل شیخ خبر دادم اگر نیست شگفت | که بر آئینهٔ غیب نما هست مرا

طمع بوسه از آن لعل لبت میدارم | فکر بیهوده نگر تا بکجا هست مرا

ما که بر عهد تو من پشت توکل زده‌ام | تکیه بر کار که باد صبا هست مرا

نیمی از عمر پی صحبت زاهد دادم | بس ندامت که از این کار خطا هست مرا

نیست در کارگه صنع خطا یک سر موی | کشف این مسئله چون و چرا هست مرا

روز من گرچه پریشان ز سر زلف تو گشت | لیکن از خال و خطت برگ و نوا هست مرا

ما که عشق تو دل زار من از پای فکند | همه شب سوی فلک دست دعا هست مرا

دوش با عشوه همی گفت که عبدی بجهان

کمترین بنده ایوان وفا هست مرا

تو ای نگار مهوش که بسوختی جگرها | منم از غمت فتاده همه شب بره گذرها

منم ای پری که گویم صفت تو همچو طوطی | تو ای صنم که بخشی همه دم مرا شکرها

تو چو آفتاب از رخ بله پرده بر گرفتی | که چو مرغ شب ببیند همه خیره شد بصرها

پی دیدن جمالت نظر دگر بباید | که بغیر خجلت نبریم ازین نظرها

من پاشکسته دانی که نمیرسم بکویش | برای صبا چو رفتی ز من حزین خبرها

نظری دریغ نبود فلکی اگر بعبدی

که حقوق پاس خدمت بتو دارد این قدرها

از آتش عشق تو بود تاب و تب ما | یکدم بنه آخر صنما لب بلب ما

حرکت دوار
چون حرکت افلاک دوره
و ذره بیره است

ما گرد بگرد تو بگردیم چو افلاک
باشد طلب ما بتو عین طرب ما

هر کس سخنی بیهده از ما زچه گوید
واقف چو نشد هیچکسی از طلب ما

چون حاصلی از عقل نبردیم در این عمر
آن به که بمستی گذرد روز و شب ما

گر بی ادبانیم بکوی تو ببخشای
عشق تو ز ما برده نگارا ادب ما

ما زاده عشقیم هم از عشق بمیریم
سوی پدر خویش کشد مان نسب ما

میگفت بتم گرچه خراب غم عشقیم
عبدی بود اسباب نشاط و طرب ما

او بنده خود خوانم و مشهور در آفاق
ای دوست ازین روی شد عبدی لقب ما

کشم چرا المش جور چون توئی بسعادت
خورم چرا نخورم زهر از کف تو بارادت

کنم شکایت جور تو با کدام جسارت
زنم ز لعل لبت بوسه با کدام جلادت

شکیب و صبر نمودم طلب و لیک چه حاصل
که صبر روی بنقصان نهاد و عشق زیادت

بکافران تو الگفت ور بدار آئین
بعاشقان تو الگفت باز گرد ز عادت

نشاط زاهد و صوفی بود ز ورد شبانه
مراست دیدن ابروی دوست عین عبادت

میان بستر ناکامی از هوای تو شادم
کرم ز لطف ببالین گذر کنی بعیادت

ز مهر عبدی خویشیم لقب نهادی و حاسد
بدان رسیده که خونم خورد ز فرط حسادت

بر عشق من شیفته حسن تو گواهی است
ازآنکه بیکبر بروی تو نگاهی است

میخواستم از عقل سپر در بر عشقت
عشق تو چو کوهی و مرا عقل چو کاهی است

گر زین دل شوریده همی بر کشم آهی
مان تا نبری ظن که مرا هیچ گناهی است

آه دل صاحبنظران خوار مپندار
کاهی ظفر انگیزتر از دشت سپاهی است

گر نسبت در صومعه زاهد برخ ما
صد شکر که ما را بدر میکده راهی است

از چشم تو دم خواست ز نرگس مخمور
گفتم بهل این کار که بس فکر تباهی است

گر زلف سیاه تو فتد رحمتش آور
کو نیز چو من خسته دل و نامه سیاهی است

آن ترک دل آزار که در بزم چو مهری است
از پیچ هلالش بستان جام که ماهی است

درویش نهد بر سر و شه تاج کیانی
آن نیز کلاهی بود و این نیز کلاهی است

گردید دلم گرد رخ خوب تو جانا
مستانه و غافل که زنخدان تو چاهی است

عبدی تو نگشت بجز از کم غلامی است
کو را چو شهنشاه جهان شاه و پناهی است

در باغ بهر گوشه حریفی و سبوئی است — هر گوشه ز عشقش دگری عربده جوئی است
با ملک جم ار دست برابر ننهادیم — با جام خرابات مغان زانکه کدوئی است
اندر خم چوگان دو زلف تو عجب نیست — گر این دل شوریده سراسیمه چو گوئی است
ما قامت زیبای تو دیدیم و فتادیم — ما هیچ ندانیم که سروی لب جوئی است
امید سلامت نتوان داشت از آن دل — کو بسته بزنجیر سلسله موئی است

یک لحظه خدا را نظری از ره رأفت
با عبدی دلخسته که بس کار نکوئی است

نظر کسی که بروی بتان گنه دانست — چرا دریغ بر اهل نظر نگه دانست
بتم عتاب فزون کرد چون خطش بدمید — که حسن خویش قوی تر بدین سپه دانست
رخش بروشنی از آفتاب افزونست — زبون کسیکه رخش ماه چارده دانست
رموز جام جم از پیر میفروش بپرس — کجا حکایت آن شیخ خانقه دانست
کسیکه جام جهان بین پیش روی نهاد — فروغ چشمهٔ خور کم ز خاک ره دانست
هر آنکه ره بخرابات برد در همه عمر — حدیث مدرسه و فلسفه سفه دانست
ز طاق میکده غافل مشو که چرخ برین — بسی بلندی خود پیش آن تبه دانست

جان نثار بتا بقدمش گر بکار آید
گر نمی نثار او را جان بچه کار آید
تا تو سوار زین بودی ره بهر بری بگوی او
وین تو پیاده چو گدا آن و سوار آید
سنگ نفس دون تن بشکن ز بسی بار عشق مکن
بس طرب و صفا کزین سعی و جهار آید
ساغر دل طلب که باز می عشق پیشه کنی
باده عشق چو گران باده بس را آید
از می عاشقان بخش تا که ز خواب وارهی
از می سرپس چو خواب و خمار آید
الحذر از نهیبی عاشقان
[illegible]
سلسله بسته زلف او ز خویش شکار آید
گروه شکار ما و بین
از بر خویشتن بران وصف ماکه آشتی
عبدی خسته حال با قلب فگار آید

بشیخ مدرسه راز نهان عشق مگوی — که هرچه بشنید آن دل سیه دانست

بیا که رندی عبدی بهر گیتی شد
چه جای بیم ز مفتی که پادشه دانست

ترا که خال چه دانه است و زلف چون دام است — عجب دلی که ازین دام و دانه در کام است
بترک سبزه و می ز کمال نادانی است — کنونکه باغ جوان است و باده گلفام است
چو فصل گل بسر آید ز باده توبه کنیم — که شیخ توبه ما را بسی در ابرام است
بدور چشم بتان از رواق میکده باد — که خود پناه خراباتیان ایام است
مباش غره بگردون که عشرت ناهید — در این جاده ترکتاز بهرام است
ز شیخ مدرسه در دل مگیر اگر سخنی — خلاف مذهب رندان بگفت کو خام است
حکایت از لب جانان خوش است در همه حال — مرا که دل خوش از آن دلکش دشنام است
حریم منظر جانان مطاف هرکس نیست — فضای کعبه درخورد طوف انعام است
حدیث عشق که دل را بدل نشاید گفت — کجا مجال زبان آوری اقلام است
رفیق من چه کسی زوی در همای ابد — وقوف نیست کسی را که چون انجام است
ز نظم عبدی دلداده خون دل خاصه — همیخورد که ندانند قرین الهام است

توبه کنیم

چو شد ز سبزه زمین سر بسر چو باغ بهشت　　بگیر باده ز دست بتان حور سرشت

زهی سعادت اگر ساغرت بدست بود　　بروز کار چنین با نگار بر لب کشت

غم زمانه مخور زانکه بر من و تو یقین　　همان بود که نگار فن قضا بنوشت

بنوش جام و بنوشان که صرفه نبرد　　کسیکه حسرت دنیا ببرد و مال بهشت

بغیر دوست نباشد مراد سالک راه　　ز طوف کعبه و ناقوس دیر و سر کنشت

ملامتم چه کنی زاهدا از انکه کسی　　بهشت چه داند که نیک بود و که زشت

ز روز کار بسی شکرهاست عبیدی را

ز خاک او کند از در رواق میکده خشت

خوش میروی بچشم و دلم در قفای تست　　آهسته کام نه که سرم خاکپای تست

کر خشم مینمائی و ور مهر میکنی　　ما سر نهاده ایم بدان کان رضای تست

خستیم ار ابجور و نرسیدیم از لطف　　بازاین دل حزین بامید وفای تست

کس را مجال نیست بملک دلم از آنک　　بیگانه را نه راه وصول سرای تست

یکدم نه زیستی بمراد دلم ولیک　　پیوسته کار من همه بر مدعای تست

دل غرق خون و لیک لب از گفتگو خموش　　این است عادت دل آن کاشنای تست

بر کف گرفته جانم و زین ره بشر مسار　　کاین مختصر نه در خور فرو بهای تست

شادی دل نمی طلبد مبتلای دوست　　خرم بدان دلی که بغم مبتلای تست

گر زهر میفرستی و گر نوش میدهی　　ور در زبان من همه مدح و ثنای تست

شاید اگر که خسته تیرش نمیکنی

عبیدی که مرغ خوش سخن خوش نوای تست

این زلف تو یا پر غراب است　　این روی تو یا که آفتاب است

روی تو بزیر زلف پنهان　　یا ماه نهفته در سحاب است

طعم لب تست یا که گوئی　　آمیخته با شکر کلاب است

از شرم رخ تو روی پوشید　　حوری که همیشه در حجاب است

آخر بچه جرم این چنینت　　در کشتن بندگان شتاب است

شاید که به بنده ببخشد　　آن شاه که مالک الرقاب است

ای خسرو حسن خون مردم　　میریزی و پنجه ات خضاب است

یک ره نظر ار کنی بعبدی

بالله ز کرم بسی ثواب است

دل برفت از بر من تا بت دلدار برفت — وه که عقل و دل و دین جمله بیکبار برفت

عقل و جان و دل و دینم همه از دین فتاد — هر که را دید ازان لعبت فرخار برفت

عجبی نیست اگر از دل و دین جمله گذشت — آن صنم از نظر هر که پریوار برفت

صحبت حوری فردوس ز واعظ بشنید — زاهد خام طمع وز پی گفتار برفت

همه راز دل از خلق نهانست ولیک — قصه ماست که بر هر سر بازار برفت

من اگر بی سرود ستارم عجب نیست ازانک — هر که در میکده شد بی سر و دستار برفت

حسدم کشت که بشنید سخنهای رقیب — غیرتم سوخت که یار از پی اغیار برفت

ناوک غمزه خونخوار توام بر دل ریش — روزگاریست که از شعبه سوفار برفت

شوری از حسن تو در خانقه شیخ افتاد — مست افروخته تا خانه خمار برفت

عبدی از میکده سرمست روان گشت چه باک — شیخ خودبین اگر از میکده هشیار برفت

دل از غم دوریت بجان است — جان بی تو چو جسم بی روان است

زلف تو کمند تابدار است — مژگان تو تیر جان ستان است

چشم تو به تیر غمزه جانا — آماده قتل دوستان است

دل در بر من چو بید لرزد — تا تیر نهاده بر کمان است

یک بوسه اگر خرم بجانی — این سود مراتر از زیان است

جسم تو لباس پرنیان را — خواهد چکند که پرنیان است

ازانکه نظر بود برویت — حاجت نه بباغ و بوستانست

بستان نکند دگر تمنا — ازانکه بهشت جاودان است

حیفست بدست مفلسی چند — روی تو که گنج شایگان است

از جور رقیب و در کویت — عبدی که غلام آستان است

سکه شاهی مرا بر رخ همچون زر است — رشته زلفش کمر خاک درش افسر است

شورش ما عاشقان زان صنم مهوش است — مستی ما بیخودان از قدح دیگر است

طاعت و ایمان من بنده وی از بهر او — کان صنم دلفریب جادو و افسونگر است

دل بهوایش چو مرغ بار دگر پر گرفت — می پرد از بام قصر بسته اگر آن در است

نی که در لطف او بسته نیابد کسی — کام فروتر گذار کان بت ما زهر است

از غم دیدار او مردم اگر من چه باک — زانکه دم عیسوش در لب چون شکر است

سرو چمن عالی است

پیش قد او که گفت سرو چمن عالیست   پیش رخ او که گفت ماه فلک را اونست
شیر شکاریست عشق صید کند زان نگار   از چه در آهنگ این خسته دل لاغر است

رمز پری اگر ز غمش عبدی دلخسته گفت
عذر پذیرش که عشق پرده در و خودسر است

یوسف ما سد در این شهر و خریداری هست   مهوشانند پری پیکر و دیداری هست
عشق آموز و طلب پیشه کن و یار بجوی   چند گویی که در این دایره دلداری هست
یا نمانده است کس از خیل حریفان باقی   یا که هستند و در این صومعه هشیاری هست
چون بهشت است خرابات مغان زانکه در آن   هیچکس را بکسی کاری و آزاری نیست
پرده از کار بگیرند ز رحمت ور نه   گردنی نیست که آویخته زناری نیست
غصه چون دست برآرد تو می دست برآر   که چو سرمست شوی اندوه و تیماری نیست
پرده از روی بیکسو کن و برقع برا   زانکه در خانه دل غیر تو دیاری نیست
گل بخار میسر نشود هیچ مگر   گل روی تو که بشکفت و در او خاری نیست
جان بسوی تو فرستادم و بس شرم مراست   تو کرامت کن و بپذیر که بس باری نیست
شهریار ار نه غریبان نظری باشد و من   دیدم این قاعده در شهر شما باری هست

گر تو در جام کنی زهر مرا نوش شود   ور تو بر دوش نهی کوه جدا باری نیست
دلم از دست تو خون گشت و غم افزون بکن   مشکلم دل که مرا غیر تو غمخواری نیست
دلق پشمینه صوفی سوی آتش فکن   که بجز زرق و ریا هیچ در او تاری نیست

سوخت عبدی ز غم عشق و همی خندد خند
گفت میسوز که این مسئله دشواری نیست

باكر الى اللذات وقت الصباح   وانهض فقد نشر الورد في الصبح فاح
واجن جني الورد من خد من   سما على بدر السما حين لاح
غزال انس قد دنا وانثنى   وفاق بالحسن جميع الملاح
مهفهف القد له مقلة   يرمي منها في القلوب الجراح
كم فتكت من عاشق واله   بالسحر لكن ذاك سحر مباح
رقت معاني حسنه مثل ما   ترقرق الدمع بعيني وساح
ولا تلمني في الهوى ناصحا   ان غرامي فيه عين الفلاح

عبدی از این عشق ندارد گریز
عاشق بیچاره چه جوید صلاح

اگر جمال تو نبود نظر چه سود کند / چو آفتاب نباشد سحر چه سود کند
چو دیده را بجمالت بصیرتی نبود / دگر دو دیده نخواهم بصر چه سود کند
همی وصال تو باید مرا بروز فراق / مرا بهجر پیام و خبر چه سود کند
گرفتم آنکه شود خون من بلعل ولیک / چو نیست لعل تو لعل دگر چه سود کند
ز اشک و رنج ندیدم حاصلی بجهان / چو فیض عام تو نبود مطر چه سود کند

همی بگوی تو عبدی بجان ز درد دل
در این معامله تا زین سفر چه سود کند

شبی

شبی ز بخت مساعد سوی یارم بکشاند / بروی آن پری بگویم که کس آن پری نداند
گرم از خویش براند بدو چشمش که نرنجم / که دگرباره به چشم بله چون یار نخواند
نه که آن شاه نکوفر چو کند عزم شکاری / ز سر دست مران باز همیون بپراند
بله تو نومید نباشی که تر آن شاه خوبان / ز در خویش براند در خویش بخواند
چه کشی ز دی بهم بر دو سه روزت چو دلبر / بجفاهای حکیمانه بهجران بنشاند
بخدا ار جمیت ز طبیبت نبود کم / که دو صد تلخ دواهای ز رنجت بچشاند
اگرت تن بستاند چو خرد داده و جانت / بعوض جان و خرد را نستاند بستاند

بله عبدی بیچاره گر چه خوش مرد بکبار
که تن مرده خاکی بقدمهاش فشاند

ز آزار دل زارم آن یار نمیدید نشد / این یار دل آزار است آزار نمیدید نشد
صد تجربه من کردم دانا شدم از کارش / این هنر دین و دل زین کار نمیدید نشد
این فتنه عیار است این قدح خوار است / از شحنه نپرهیزد و ز دار نمیدید نشد
بس دایره میسازد از زلف و به پرکارش / خوش شطر فه مهندس کز پرکار نمیدید نشد
پار این دل ما را خست مجروح و خراب افکند / امسال همان خواهد و ز یار نمیدید نشد
زنار گهی بندد که سبحه بکف گیرد / از نام نمی‌ترسد و ز عار نمیدید نشد
بسیار غمش خوردیم افسوس که آن عیار / از اندک و از بسیار یکبار نمیدید نشد

عبدی اگر این اشعار برهم زده معذور است
برهم زده اینجا ما ز اشعار نمیدید نشد

کیست که از کوه صدا میکند / هیچ نپرسی ز کجا میکند
بلبل آشفته بشبان تا سحر / این همه فریاد چرا میکند
نکهت گل هم اگر از نو بهار / مژده بوی باد صبا میکند

پرده ناز از رخ گل میکشد | پیرهن غنچه قبا میکند
باد خزان شاخ گل از عندلیب | چند نباید که جدا میکند
تهمت باد صبا و خزان | می نهم این حمله خدا میکند
بید موله پی تعظیم گل | بکمر چون پشت دوتا میکند
سرو قدش دیده به بستان چنار | دست برآورده دعا میکند
دل پی آن قافله سالار عشق | گوش بآهنگ درا میکند
عاقبت الامر ظفر عشق راست | عشق که با عقل غزا میکند
با که توان گفت که نیروی عشق | با دل غمدیده چها میکند
درد دل ما که ز اندازه رفت | یار رسیده ست و دوا میکند
بوسهٔ یکما به براو گشته گرد | شاید اگر وام ادا میکند
کام من از کار جهان تلخ شد | یار مرا کام روا میکند
هرچه کند دوست نه ردّ و قبول | کس نتوان گفت خطا میکند
هرچه سزا بود بجا کرد و باز | هرچه بجا هست سزا میکند
عبدی ازین باده که دوشینه خورد | عربده تا روز جزا میکند

بکش

گوش سوی وی بنماید از آنک | طرفه حکایت شما میکند

سزاست دیده اگر بر رخ تو وام کنند
چه جای آنکه نظر بر رخت حرام کنند

مرا بنام چه حاجت که مست روی توام | بگو که مردم هشیار فکر نام کنند
بدوستی که دل از دوستیت بر نکنم | اگرچه خلق جهانی مرا ملام کنند
ز نازنین پری که بیدلان بفراق | چگونه شام سحر یا که صبح شام کنند
اگر بخون دلم دست و پا خضاب کنی | حرام کردم اگر قصد انتقام کنند
حدیث عشق تو با هر کسی نیارم گفت | که راز پخته نشاید که پیش خام کنند

ز آستان تو عبدی گر بتابد روی
بقصد خونش اگر خلق ازدحام کنند

دل سودازده هر سو بهوایت رو کرد | عشق زنجیر کشش زان سلسلهٔ گیسو کرد
عقل با عشق تو سرپنجه نتو انداخت | روبه حیله نه با شیر عرین نیرو کرد
مردم دیده بسی خون دل از هجر تو خورد | مردمی بین که بخون خوردن دل اخو کرد
نقش بالای تو چون تیر بدل جای گرفت | تا دلم خواهش وصل تو کمان ابرو کرد

دل

تکیه بر عهد و وفای تو نه شرط خرد است   عاقل آن نیست که بر باد صبا تکیه کرد

بدلم آنچه ز سرپنجه عشق تو رسید   نتوانست عقاب آنهمه با تیهو کرد

چشم جادوی توام طاقت و صبر از دل برد   خال هندوی توام از دل و جان هندو کرد

ای خوش آن عاشق مستی که ز بازوی دوست   زخم جانسوز بر زخم دل خود دارو کرد

عاشق آن نیست که از جور کند شکوه ز دوست   عبدیا هر چه که آن دوست کند نیکو کرد

بر آستانه جانانم انجمن چه رسد
بآستانه جبریل اهرمن چه رسد

بدین مقام که پرواز نیست عنقا را   خیال بیهده بنگر که دست من چه رسد

حذر ز ناوک مژگان او چه سود مرا   که قلب سندان بشکافت تا بمن چه رسد

ز باد دی چو درخت کهن ز پای فتاد   نگاه کن که بنسرین و یاسمن چه رسد

ز شور عشق تو دامان جان همی بدرم   اگر بدست فتد تا به پیرهن چه رسد

عروس زال جهان شاهدیست بس رعنا   ازین عروس دژم روی بر ختن چه رسد

گریست خواهد عبدی که کجا که رود
ز تاب هجر تو تا منزل و وطن چه رسد

خرم کسیکه از در جانان سفر نکرد   بر دل خدنگ جور رقیبش اثر نکرد

بنیاد دهر در ره سیل فنا بود   فارغ هر آنکه خانه در این رهگذر نکرد

خود در ازل نگر شب هجران سحر نداشت   روزگار این شب غم را سحر نکرد

با ما چه نقش ماند که چرخ کهن بناحقیت   با دل چه جور ماند که آن نوپسر نکرد

بگذشت مست و بر سر راهم فتاده دید   سر بر نداشت و بمن دیگره نظر نکرد

بر سنگ خاره ناوک آهم گذر نمود   لیکن اثر بخاطر آن سیمبر نکرد

عبدی بخاک تیره دگر منزلی نماند
گر خون دین در غم او معتصر نکرد

بیخبر از خانه گشت هر که بمیخانه شد   در پی پیمانه رفت طالب جانانه شد

دانه خالش بدید غافل از آن دام زلف   مرغ دل اندر هوس در پی آن دانه شد

پرتو حسنش بسوخت خرمن دیوانگان   خرمنی افروخته حاصل دیوانه شد

تیره بسی نمود ظلمت شبهای هجر   آینه روی یار جلوه کاشانه شد

رو سوی آن آشنا سالک اندر نیافت   تا نه ز خود بیخبر وز همه بیگانه شد

تا چه رسد در غمش این دل دیوانه را   چون بفغان و حنین استن حنانه شد

گر نکشد دوریش جان بوصالش دهم — زانکه همی وصل شمع آفت پروانه شد

قصه عشق و غمش خبر افسانه خواند

عبدی بیدل نگر گرنه فسانه شد

دل آرمیده کان یار دلنواز رسید — هزار شکر که با یار خویش باز رسید

دل از خراب و غمی گشت نیست جای عجب — ز غارتی که از آن ترک ترکتاز رسید

ولی شکایت او نیست طاقتم هر چند — هزار شکر از او بر زبان فراز رسید

بخاک خوار نشسته کامدان حسنش — بسی نیاز نماید کو نیاز رسید

هزار سال فزون زیست در غمش دل من — کنون بوصل پس از انده دراز رسید

اجازتم بسرای وصال هیچ نبود — بشارتا که کنون نوبت جواز رسید

طراز جان نماید و تن بخاک کشید — کزان نگار گرجان بس طراز رسید

خموش باش چو سوسن ده زبان ای دل

بهوش باش کبوتر که شاهباز رسید

شرح حال عشاق است عبدی ار سخن گوید — وانچه در بیان آید بی لب و دهن گوید

دور از وطن افتاد اندرین خراب آباد — خون چکد ز سر کلکش چو نکته از وطن گوید

درد عشق را امل چون نیافت هیچ ازنی — لاجرم حدیث خویش با گل و سمن گوید

ملک لامکان گیرد هر که از مکان خیزد — روی جوب جان بیند هر که ترک تن گوید

عشق تا نگر تا چون حال کشته فرزند — پیش پیر کنعانی با جامه پیرهن گوید

این سخن شب دوشین با ضعیفی میگفت — شرح حال عشاق است عبدی ار سخن گوید

جان بر ایکان بدهم هر که شرح مشتاقی

از من حزین با ان منغخر ز من گوید

ز محنت دلی که پر خون نباشد — تو چون خوش خواهی گر چون نباشد

گرفتم که من گاه وه کشتم چه سازم — بضحاک غم چون فریدون نباشد

چه نسبت بگیتی دهی خیل غم را — ز گیتی بناید ز گردون نباشد

چو رویت ز لیلی برد گوی خوبی — بگو تا دلم چون چو مجنون نباشد

بساغر کند خون دل عبدی تو

بمینا اگر صاف گلگون نباشد

هله زان باده دوشم دو سه جامی دگر آر — که ربود دل و هوشم دو سه جامی دگر آر

نه ره بهده و پویم نه بخود انچه گویم — که چنین گفت و شنیدم دو سه جامی دگر آر

اگر از عربده ترسی بله من عربده جویم　　چه بنوشم چه ننوشم دو سه جامی دگر آور
نه که من عربده هرگز ننمایم که چو خاکی　　بسزای تو چو نوشم دو سه جامی دگر آور
فلکم خرقه ز مستی که خود این دلق [illegible]　　چه گرانست بدوشم دو سه جامی دگر آور
همه دانند که مستم و چنین بوده و هستم　　نه که من زهد فروشم دو سه جامی دگر آور
چو زمی مست فتادم خرد از دست بدادم　　تو بگو چون نخروشم دو سه جامی دگر آور
ز حالت همه شادم که ترا عبدی رادم
تو کنی حلقه بگوشم دو سه جامی دگر آور

خواجه سلام علیک حال دل ما بپرس　　لطف و کرم را که عاشق شیدا بپرس
ای دل اگر درد او در تو گرفته است جای　　حال طبیبان بجوی وضع مداوا بپرس
پیر خرابات اگر با تو ز لا رمز گفت　　غره بدان لا مشو نکته ز الا بپرس
رنگ گل و لاله از دیده کوران مخواه　　این صفت و رنگ از مردم بینا بپرس
حسن رخ لیلی از دیده مجنون طلب　　خون دل وامق از طلعت عذرا بپرس
قد مرا چون کمان چند بگوئی چراست　　چشمه شدم خم شدم زان قد رعنا بپرس
سنگ یهودانه بر شیشه مریم مزن　　پاکی [illegible] از لعل مسیحا بپرس

چند بر من سخن از زر و بر زن کنی　　فصل بهار آمده است می ز صحرا بپرس
جان و دل خویش را مصرف اینجا کنی　　یکرهی آخر خبر جوی و از آنجا بپرس
پا بفشان جهان یکدل و مردانه زن　　تاج سکندر چه شد مسند دارا بپرس
گر دل عبدی ز عشق خسته و بیمار شد
علت بیمار از آن نرگس شهلا بپرس

بنده آن طلعتم که با خط و خالش　　عشق توان باخت با بروز وصالش
خونم اگر آن صنم بعشوه بریزد　　چون کنم آخر اگر کنم نه حلالش
خازن فردوس پشت دست بخاید　　بیند اگر طلعت بهشت مثالش
نیست چو قدرت بیار پنجه درانداخت　　هست ضرورت احتمال دلالش
گر شب هجران چو روز من بسیاهی است　　سخت نباشد چنان به یاد جمالش
خاک درش را بآب دیده نشستم　　تا ننشیند دل غبار ملالش
گل دو سه روزی بباغ بیش نپاید　　آن گل روئیش نگر که نیست زوالش
مرغ دلم چون بدام زلف تو افتاد　　نیست روا گر تو بشکنی پر و بالش
هر که بعبدی یکی نظر تو فکند　　شاید اگر شهره گشت عشق و ضلالش

عبدی از آن دم که وصف روی نوشت
میچکید از نوک خامه آب زلالش

چو نیست در دل درویش خوی ذکر ومهرش | رهین منت دونان چرا شود درویش
زحال غیر چه پرسی من کم از غم عشق | بسی گذشت که نبود مرا خبر از خویش
مرا خیال وصال تو در سر است و نکهت | بسی گر است از این خاطر محال اندیش
امید به شد نیست زین دل مجروح | که میزند سر زلف تو نیش بر سر ریش

دلم فتاده عشق است و سخت حیرانم
کز این معامله عبدی را چه آید پیش

خرمن هستی بسوخت پرتو دیدار عشق | پرده ظلمت درید جنبش انوار عشق
آدم سرمست را قرعه بنام او فتاد | چون نتوانست بر دخیل ملک بار عشق
کس نتواند خرید حسن و غم عشق را | عشق خریدار حسن حسن خریدار عشق
وه چه خوش افتاده اند از دل و جان نرخ | کوی که آهسته ران قافله سالار عشق
پای گر وتن بنهاد از دو جهان عشق یار | زانکه فرو تر نمود از دو جهان کار عشق
غیر جمال تو نیست صبح جهانتاب ملک | غیر دهان تو نیست نقطه پرکار عشق

رونق شاهی شکست فقر در کوی ما | پرده خاصان درید قوت اسرار عشق
قیمت وصلش بجان بر دم کالای دل | زانکه دو عالم حقیر بود ببازار عشق

عبدی اگر عشق را جوئی با سر بکوب
درگه سلطان حسن حیدر کرار عشق

هرچه غیر از عاشقی ننگ است ننگ | این جهان بر عاشقان تنگ است تنگ
خرقه بر ما تنگ و عالم تنگ تر | با دو عالم کار ما جنگ است جنگ
آینه دل گشت صورت ناپذیر | چاره اش بستردن زنگ است زنگ
یار رهبر و چشم ما کور است کور | راه دور و پای ما لنگ است لنگ
صبغة الله را سیاهی دل بشوی | کاندران خمخانه ها رنگ است رنگ
آنکه جوید حسن او عشق است عشق | آنکه خواند نام او چنگ است چنگ

نفس ما است و علاجش عبدیا
کوفتن سر با گران سنگ است سنگ

دگر بسر نبود هیچ میل گلزارم | که خوشتر از گل سوریست روی دلدارم
بوصل سرخی روی مرا قیاس مکن | که خون دیده روان میدمد ز رخسارم

وه زبان بیان بعنوان گفت تو پیام دل
حاصل ز آن لبت شد و دهد کام دل
از شب هجر و ظلمتش شکوه و آه کنم
طالع اگر شود دمی چون رخ تو بام دل
بیتو اگر شنیده باده سرکشم بجان تو
باده و جام من شها خون دل است و جام دل
ده چه شود اگر دمی لب بمن نهی بلب
تا چشیم از لبت باده بدل فام دل
دل بشکنج زلف تو رفت و دل خبر ندارد
از که طلب کنم دگر یادش ان فام دل
پادشه جهان شدم تا که شدم گدای تو
خواجه عاشقان شدم تا که شدم غلام دل
گفت صنمی که عبدیا خانه دل زغیر او
سازی گر آرزوست از اسلام دل

من و خیال وصال تو بوالعجب هوسیست / که لقمه‌ایست فروتر ز خورد پندارم
بر آستان ارادت همی بخواهم مرد / به بارگاه قبول تو نیست چون بارم

مرا به بند چه حاجت تو خویش رنجه مکن
مگر نه عبدی دلخسته گرفتارم

تا چند بتا خیره و حیران تو باشم / دلخسته و پژمان و پریشان تو باشم
چون صورت بیجان به سر کوی تو افتم / چون نقش به دیوار در ایوان تو باشم
شادی چکنم من که غمت را طلبیدم / بستان ز غم من که به زندان تو باشم
دردم ز تو افزون شد و درمان تو است / افتادم و موقوف به درمان تو باشم
چون موی نی افتاده همه پای تو جویم / چون گوی سراسیمه ز چوگان تو باشم
اول به سر کوی تو من دل بسپردم / جهدی کنم آخر که به قربان تو باشم

تو نوگل شاداب گلستان منی
من عبدی چون بلبل خوشخوان تو باشم

من به این لب نتوانم که ثنای تو کنم / نگران جمله گذارم و دعای تو کنم
آب حیوان طلبم روز و شب اسکندروار / تا نثار ره و خاک کف پای تو کنم

دل من چیست که جای غم عشق تو شود / جان من چیست که شاید به فدای تو کنم
پاس کوی تو چو سگان آرزوی جان منست / من که باشم که بگویم که هوای تو کنم
سبزه خط تو گر قیمت او جان و دل است / هر دو را در سر آن مهرگیای تو کنم
خانه کعبه مرا سود نبخشد به نماز / قبله گر نی رخ پرنور بهای تو کنم
زاهد ار سایه طوبی طلبد گو خوش باش / من وطن در کنف فر همای تو کنم
غالب الظن ز دل گمشده یابم اثری / گر شبی دست در آن زلف دوتای تو کنم

عبدی کوی توام هر دو سرا خواهم
ایمن از حادثه در جنب سرای تو کنم

بتا بیا که من دلخسته خوار و زار توام / از آن شراب که دادی تو در خمار توام
مرا خمار چه خواهی و جام دیگر بخش / که کاسه لیس کوی جرعه خوار توام
تو بیقرار دل من چو زلف خویش مخواه / از آنکه سخت پریشان و بیقرار توام
اگر چو کبکم در کوهسار خنده زنان / ولی به چنگ تو شهباز و در شکار توام
تو میر قافله سالار و من چو اشتر مست / به زیر بار و عجب مست در قطار توام
مرا تو یک تنه بر لشکری فرست که من / یگانه عاشق جانباز و شهسوار توام

همی نوا ز بهرم که صد زبان خوانم … از آنکه بربط خوشخوان و در کنار توام
هزار نعره برآرم کرم چو دور کنی … که رعد کردم و غران بکوهسار توام
چو گل بدست تو خرم زیم از آنکه چو گل … همی بدست تو خرم ز نوبهار توام
ترا چسان بگزینم که شهریار منی … مرا ز خویش چه رانی که خواستار توام

حدیث خویش بمن باز گوی و پرده مدار
از آنکه عبدی بیخویش پرده دار توام

دوش ز باغ روی تو گل بکنار داشتم … خرم و خوش شبا که من دی بیار داشتم
سر ز دو چشم مست تو پر ز خمار یافتم … دین همی ز روی تو پر ز نگار داشتم
باغ و بهار را دگر هیچ طلب نمیکنم … من که بخانه از رخت باغ و بهار داشتم
از شب تار هجر تو شکوه دگر نمی کنم … کان همه ده چهار را زان شب تار داشتم

عبدی تو بسوی تو داشت نظر بروی تو
بالله اگر چو موی تو هیچ قرار داشتم

چون نور در آفاقم چون هور بر افلاکم … در چرخ ولی چون نور افتاده برین خاکم
گر تیر جفا بارد از چرخ نیندیشم … گر یاد لب لعلت سرمست و طربناکم

ز آئینه روی تست رخسار گل صفا بگرفت … اندیشه و الایم آئینه ادراکم
چون صید نقیر اکنت تا بسته دلم آمد … نه دیر مقرنس شد آویزه بفتراکم
از عشرت ناهیدی بالله که بود ننگم … و ز صولت بهرامی حاشا که بود باکم
از جامه بجام ایجان زان باده وجد کن … کان مستی و شیدائی بنود ز می تاکم

بر روی تو مشتاقم در عشق رخت طاقم
سر حلقه عشاقم من عبدی چالاکم

شراب پخته خوش است ای کفی چو نقره خام … گرت مدام میسر شود بنوش مدام
چو روی دوست نبینم مرا ز نعمت و عیش … چه حاصلی است که بیهوده میرود ایام
حدیث عشق تو از لوح دل نخواهم شست … که آب دیده من نیارد سترد نقش خام
میان سینه چنان فکرتت فرو رفته است … که خون دود بعروق و که خوی دو مسام
اگر بدور جهان سر گران بود نه شگفت … کسی که گرد میخانه سر گران ز جام
مگر ز روی تو برقع گرفت باد سحر … که آفتاب بتابد چنین ز گوشه بام
همی بپای تو خواهم که سر فرو بازم … کرم بدست شود طالعی نکو فرجام
چه باک اگر همه عالم خراب گشت و تباه … مرا که کوی خرابات شده است مقام

تو عرض خود مبر و رنج مده تا صبح | که سرد شد دلم از حکمت و ملامت عام
من از نخست که با عشق پنجه افکندم | قیاس حال گرفتم که چون بود انجام
بروز حشر گریبان ز شوق پاره کنم | اگر ز کوی تو بوئی رسد مرا بمشام

گداخت جان و دلم عبدیا ز هجر و کسی
نبرد از من دلسوخته بدوست پیام

گر بود عمر ز مسجد سوی میخانه روم | زهد و پیمان شکنم بر سر پیمانه روم
دل از این کوی که رفتم ره مقصود نیافت | تا در دیر دگر سرخوش و مستانه روم
نیست منظور دل سالک ره جز رخ دوست | خرم آندم که بسویش ز همه بیگانه روم
اندرین ظلمت شب پرده برافکن ز جمال | تا از آن جلوه شاهانه بکاشانه روم
دام گسترده از زلف بلای دل و جان | من دیوانه بدام بلا در هوس دانه روم
پرتو شمع رخش ظلمت آفاق زدود | جان بکف از پی آن جلوه چو پروانه روم

عبدیا عاقل و فرزانه تو خوشباش که من
بتماشای رخش با دل دیوانه روم

گر بایدم ز عشق تو من ترک سر کنم | حاشا که من ز کوی تو جای سفر کنم

جان

جان هدیه‌ایست مختصر ار باشدت پسند | خواهم فدای جان تو این مختصر کنم
وصف لبت نویسم و رونق ز من برد شهد | زین شکرین حدیث جهانی شکر کنم
بیهوده خلق کار پی اکسیر میروند | من خاک آستان تو کحل بصر کنم
گر نو عروس طبع ز جور تو دم زند | خود غازه‌اش ز سرخی خون جگر کنم
هر بامداد غمزه و ناز دگر کنی | هر شامگاه خدمت و عجز دگر کنم
گر سنگ فتنه بارد از این طاق نیلگون | من خود قدح ستانم و بر سر سپر کنم

روزی اگر بتربت عبدی گذر کنی
از خاک صیحه برکشم و سر بدر کنم

پادشاه ملک فقرم من گدائی چون کنم | با گدایان بر کو آشنائی چون کنم
گفته بودی جان نثارم کن بهنگام وصال | گر بیائی جان ببازم گر نیائی چون کنم
کشتی ما گو که بشکن بند موج حادثات | با خدائی کار بندم ناخدائی چون کنم
مسکه در میخانه مست افتاده‌ام با شاهدان | زاهدی چون پیشه سازم پارسائی چون کنم
با جمال ماه کنعان لاف خوبی چون زنم | پیش خورشید فروزان خودنمائی چون کنم
پور دستان در مصاف استاده با گرز گران | اشکبوسی صرفه نبود خودنمائی چون کنم

پیر

همچو جان در تن فرو بگرفته عشقش ملک دل
عبدیا از جان شیرین من جدا ای چون کنم

سحر ز هاتف غیب این ندا رسید بگوشم | که سر عشق نگویم که راز عشق بپوشم
بهیچ روی نتابم ز کوی میکده روی | که من کمینه غلامی ز پیر باده فروشم
ز دست پیر مغان دوش ساغری بچشیدم | هنوز بی سر و دستار من ز ساغر دوشم
ببرد کفر و تقلیم ستر دکیسره دینم | نماند صبر و شکیبم بسوخت آتش و هوشم
ز دیده رفت حجابم فکند مست و خرابم | چه مژده‌ها که بگوشم رسید خود ز سروشم
دهان وصف جمال لب است و عیب نباید | اگر ز غیرت عشقت بغیر خموشم
یکی بحلقه مستان همی خرام و نظر کن | که خود چسان بفلک میرود فغان و خروشم
چو مادرم چو بکوبی بگو چگونه ننالم | چو دیگ بر سر آتش نهی چگونه نجوشم
بقتل عبدی زار چه حاجتست و تمنا
تو جام زهر بفرما که من بقصد بنوشم

رروز هجر مرا ای سرو دلارام | نمی‌پرسی که چون بگذشت ایام
ربایم دانهٔ خال تو ناگاه | اگر دستم رسد روزی بدان دام

بهار از اچه خواهم من که دارم | بهاری خرم از روی پدرام
نیامیزد کسی با پنجهٔ عشق | که از آغاز او دانست انجام
نشاید گفت با زاهد غم دل | حدیث پخته نتوان کرد با خام
نه زیبا دید سروی بر لب جوی | کسی کو دید سروی بر لب بام
نمی‌گنجد دلم از شوق در بر
مرا تا عبدی خود کرده او نام

من ترک می و دلدار نخواهم گفتن | عاقبت ترک در این کار نخواهم گفتن
چشم او میکشدم لیک نمیگویم هیچ | سخن از مرگ به بیمار نخواهم گفتن
چون صبا راز شد ستم ز صبا حالم پرس | کاین جفا از تو من زار نخواهم گفتن
گل روی تو چو با خار رقیبان صحبت | من دگر زحمت آن خار نخواهم گفتن
گر به تیغم بکشی یا بکمندم بکشی | حاش لله که زنهار نخواهم گفتن
همچو منصور گرم بر سر دار آویزند | دار بپسندم و اسرار نخواهم گفتن
هرچه جوئی ز خدا ای سالک ره جوی که من | گفتم این رمز و دگر بار نخواهم گفتن
من گر با دوست شکایت بکنم از غم هجر | بخدا راز با غیار نخواهم گفتن

بیم جانست در این جو و فرو بردم ... / ترک لولوی شهوار نخواهم گفتن
مست بود ار سخنی گفت من عبدی را / قصه مست بهشیار نخواهم گفتن

گر صفی الطراز من بود با تعبد من
نطق بر بندم و اشعار نخواهم گفتن

ماه قدح نوش بین و قباپوش بین / بسته دل خلق بر سلسله دوش بین
روز و شب مردم از گردش مهر و مه است / روز و شب من در آن زلف و بناگوش بین
گر سر زلفین او نیش بدل زد چه غم / مرهم این نیش را آن لب چون نوش بین
حسرت جان نهاد آن لعل شکرریز بین / غارت دلها در آن سنبل خورپوش بین
دین و جان باز کن آن بت طناز را / دست بگردن نگر تنگ در آغوش بین
چون می صافی رخش در قدح دیگران / چون خم می از غمش در دل ما جوش بین
وه که من آن صنم باز شکسته حباب / یاد ور او مرا جمله فراموش بین
ما همه خاموش از جور و جفایش مگر / او بشکایت هنوز در گله دوش بین
جان بنثار رهش بهر نگاهی کنم / عاشق خوش کیش بین یار جفاکوش بین
گرچه خراب از غمش این دل دیوانه گشت / عبدی آشفته را تن زده خاموش بین

هرگز نشنیدم من شنیده سخن خندان
بر گرده کس از قامتم دل ساخته زندان

آن کار که زلفینت با دل کند از شوخی / با گو نکند هرگز چوگان بصف میدان
ای خاک سر کویت تاج سر نیکویان / وی شیفته بر رویت چشم همه دلبندان
خود گر گلستانم بی روی تو زندانم / خوشتر ز گلستانست با روی تو ام زندان
از صحبت شیخ و زهد بگرفته دلم یکچند / خواهم قدمی داشت در معرکه رندان
گر خون من اریزی کردم بحلت از خویش / خود کشته بدرگاهت شد زنده جاویدان

خواهد که بجان عبدی در پای تو سر بازد
گر بخشدش این دولت روزی بکرم یزدان

دیده جان باز کن بارگه شاه بین / لشکر جانان نگر خیمه و خرگاه بین
نغمه قدرت بهوش بشنو باده وحدت بنوش / در ره معنی بکوش قدرت الله بین
آنکه دولت سالها در طلبش میشتافت / چشم خرد برگشا با خود و همراه بین
عقل درین پهن دشت راه بجائی نبرد / وادی بی منتهی همت کوتاه بین
گفت بمیزان عشق عقل که لافی زنم / بی خردیها شنو کوه بپرکاه بین

عبدی قلاتش را بر در پیر مغان
محرم اسرار بر کوری بدخواه بین

عشق چو آمد دلم ای خرد از دل برو — مهدی جان آمد ای تن دجال برو
عشق چو شیریست قوی آمد و در بیشه دل — عقل مرا گفت که ای روبه محتال برو
ساقی گلچهره بیا باده گلرنگ بده — مطرب خوش لهجه بگو واعظ بطال برو
دانه و دامست عجب خال و سر زلف بتم — گو دل و ایمان همگی بر سر آن خال برو
گر پر و بال تو دلا آتش او سوخت چه غم — رقص کنان در تب عشقش بی پا و بی بال برو

عبدی میخواست که این گفته دراز اکشد
گفت صفی حال بیا گفت صفی قال برو

زان می که بود چون گل گلزار مرا ده — یک بوسه از آن لعل شکربار مرا ده
پر کن قدح می که چو خورشید فروزد — خورشید فروزان شب تار مرا ده
مرهم صنما بر جگر ریش مرا نه — داروی دل خسته افکار مرا ده
با من سخن از مسجد و محراب مفرما — برخیز و نشان در خمار مرا ده
هان خرقه گرو گیر و مینای می آور — این سبحه بدل میکن و زنار مرا ده

زین

زین باده که دادی همه کارم بنوا شد — زان باده که از دست شود کار مرا ده
گر مست فتادند حریفان بدو جامی — اندک گر از آن باده و بسیار مرا ده
زان زلف اگر گردنم سلسله بستی — از لعل لبت خاتم زنهار مرا ده

عبدی که بپای خم اش اندیشه ز سر رفت
دیگر بچه رو گوید دستار مرا ده

ای شمع جمالت را جانها همه پروانه — دیوانه و زنجیری از عشق تو فرزانه
سخت است که برگیرند دل از غم تو دلدار — سهل است که جان بازند در پای تو جانانه
تا عشق تو رخت بنهم دل از همه پرداختم — افسون دل و سامان گشت تو دیگر افسانه
مستوری و زهد ای دل ما را بچه کار آید — گر دست مغان خوردیم روزی دو سه پیمانه
از صحبت ما زاهد دوری کند و شاید — پرهیز کند عاقل از صحبت دیوانه
خواهی اگرت دامن از باده شود رنگین — بنشین بمژگان روب خاک در میخانه

عبدی اگر از عالم بیگانه بود شاید
دیوانه روی تو گشت از همه بیگانه

جام صبوح درکش و رطل گران بخواه — بر رغم واعظان می چون ارغوان بخواه

از

از شیخ شهر قاعدهٔ عقل و شرع پرس — آیین عشق از خرابات یان بخواه
دریای عشق را که کرانه پدید نیست — همچون نهنگ در کش و از سو کران بخواه
سود جهان بدم عاقل فرو گذار — در راه عشق هر چه توانی زیان بخواه
پیغام ما کجا رسد آنجا که جاه اوست — گو صبر پیشه کن دل و غم میهمان بخواه
ما را که گفت پیش غم او که شاد باش — یا زیر تیغ و ساعد سیمین امان بخواه
از آستان پیر مغان هیچ رخ متاب — درمان درد خویش از آن نکته دان بخواه
با من دلا دگر سخن از آن میان مگو — گر هست حکمتی ز میانش نشان بخواه
ما را مراد از دو جهان روی خوب اوست — گو شیخ را که کوثر و حور و جنان بخواه
عبیدی بهای بوسهٔ او جان عزیز نیست — گو بوسه پیش آور و رو گو تحفه جان بخواه

هر نکته ز عشق مشکل او فتد
از پیر ما صفی علی اسرار آن بخواه

ای سر زلفت همه پیچ و گره — روی تو از باغ گل و لاله به
گونهٔ زیبای تو چون سرخ سیب — گوی زنخدانت چو سیمینه به
سرو چو قدت نبود معتدل — ماه برویت نبود مشتبه

حاجت جوشن نبود مر ترا — زلف بر اندام نمائی زره
ناوک مژگان تو بر قصد دل — کرده دو ابروی کمانت بزه
زاهد از اینگونه نصیحت مگوی — اینهمه بیهوده سخنها بنه
چند دهی پند ز عشقم که ترک — چون نه از راز درون مشتبه
خیره چو ابلیس در آدم مبین — صورنا الله علی صورته
پیر خرابات صفی را به پیش — بنده بود خواه که و خواه مه

عبیدی خوشخوان تو بدرگاه او
بلبلی و داد فصاحت بده

ز شراب شب خمارم قدحی دگر بیاده — بجمال روشن خود دل تیره را صفا ده
دل ما که خاک راهست شده سالها سبب آن — نظر تفقدی کن اثری چو کیمیا ده
مثل اگر چو خاک است و چو سنگ بی بهائی — تو که آفتاب ملکی گهرش کن و بها ده
تو که پادشاه جانی همه زاغ بی بها را — نگه عنایتی کن همه شوکت هما ده
چو خراب کرد و رنجور شها غم تو ما را — دل دردناک ما را ز ابعیاد تو شفا ده
بکنی هر آنچه خواهی و نباشدت گناهی — همه خون عاشقان ریز و بخوان غم صلا ده

چو شهید و خسته کشتند و نجون خویش غرقه | به یکان یکان روان زان لب لعل جانفزا ده
توصفی که آفتابی بفکن ز رخ نقابی | ز ضیای خود زمین را همه رونقی نماده

بحزین و خسته عبدی که چو غنچه بسته بر هم
چو نسیم صبح خرم نفسی گره گشاده

تو بدین رخ نکو بس نه مانی | جز در آئینه نیستت ثانی
قلم صنع از جمال تو برد | رونق نقش و صورت مانی
بزدی لاف حسن اگر دیدی | روی خوب تو ماه کنعانی
آفتابیست یاد روی توام | در شبان فراق ظلمانی
من نه انستم از نخست که تو | میبری دل چنین بآسانی
دین چو من بدو دل فتاد ز دست | سود نکند دگر پشیمانی
آوخ از عشق آشکار نمود | آخرم رازهای پنهانی
جز تو درمان خویش نشناسم | که تو هم درد و هم تو درمانی
گر خرامی بدین صفت در باغ | ننگرد کس بسرو بستانی
قامتت باغبان اگر بیند | نکند سرو را نگهبانی

لب لعلت چو در سخن آید | بشکند قدر لعل رمانی
عشق روی توام همی آموخت | اینچنین نغز و خوش سخندانی
عشق گل گر نبودی میکرد | عندلیب سحر غزلخوانی
پند کم گوی ناصحا که هنوز | قوت عشق را نمیدانی

عبدی از خویشتن مدار امید
روز هجران چنین گرانجانی

بسکه در عشق تو بپختم هوسی | خودنشان تو نجستم ز کسی
پرتو روی تو دل دیده و نهاد | سر در این بادیه سوی قبسی
ره بکوی تو نبردیم و برفت | دل گمگشته ببانگ جرسی
زاهد خام پی حور رود مرا | نیست جز شوق رخت ملتمسی
داد گر جور تو خود نیست مرا | هر سوئی مینگرم دادرسی
چکنم گر ننهم سر بخجلت | با عقابی چه نماید مگسی
جز تحمل چکند مرغ زار | که گرفتار شد در قفسی
بسلامت بسوی ساحل نرسد | بسر بحر گر افتاد خسی

نکتهٔ وصل تو جستیم بسی — قصهٔ عشق تو خواندیم بسی

عبدی این نیست که از پای طلب
بنشیند ز جنایت نفسی

آشفته بدم من و می آشفته‌ترم کردی — امروز دو صد نوبت از وی بترم کردی
تا زان لب تا نی یکبوسه دهی یا نی — صد وعده خطا کردی خون در جگرم کردی
با مهر رخت جانا من همچو سها بودم — از پرتو آن رخسار رشک قمرم کردی
کوته‌نظری بودم دور از نظر پاکت — از تیر نظر جانا صاحب‌نظرم کردی
دیوانه و شیدائی در هر سر بازارم — افسانهٔ رسوائی در هر گذرم کردی
خورشید رخت تابید بر خاک وجود من — سنگ و خزفی بودم لعل و گهرم کردی
بس باخبرم کردی در بیخبری بیاپس — خود بیخبر و حیران بار دگرم کردی

عبدی بهشت اندر با وصل رخت میزیست
تا که ز تف هجران آتش بسرم کردی

اگر دستم رسد روزی که آرم بر سود ستی — بکام دل کشم از آستین آرزو دستی
هزاران شکر از طالع نمایم من اگر روزی — رسد در حلقهٔ آن زلفکان مشکبو دستی

چه میپرسی حال من که چون نی ز دلال من — که داری از جفا جانا بخون من فرو دستی
رباب از آن کند افغان که آن فتنهٔ دل و ایمان — نواز و زخمه‌اش بر دل فشارد بر گلو دستی
مرا رشک آید اندر دل که او در باغ بخرامد — که میترسم زند آخر صبا بر زلف او دستی
وصال دوست چون ما را نشد روزی چه خوش باشد — برد صاحبدلی روزی در این فال نکو دستی
ز هجر و رحمتش نومید اگر مردی عبدی — مشو کاخر شود روزی رسد بر آب جو دستی

نازت بکشم اگر بیائی
هرچند بتا که بیوفائی

صبر از دل من ربوده عشقت — ای عشق تو خود عجب بلائی
روزی ز من حزین بپرسی — کای خستهٔ تیغ من کجائی
ای آرزوی من از رخ خویش — وقتست که پرده برگشائی
لبهای تو آب زندگانیست — زلف تو کمند دلربائی
لعل لبت ار فتد بدستم — گنجی است بدست روستائی
ای نسخهٔ رحمت الهی — ای آیت دولت خدائی
هوش از سر من ربودی و نیست — از عشق توام بتا رهائی

خون از دل و دیده‌ام روان است — بی روی تو در شب جدایی
آوخ که تبه دلم شد از عشق — ای عشق من تو پادشایی
نادان دل ایستاده‌ام که با عشق — افتاده به پنجه آزمایی
عبدی چکند که عشق بالا و — دیریست که کرده آشنایی

کارش ز قلم شکرفشانی است
در وصف رخت غزل سرایی

باتمام رسید بعون الله

غزلیات

این قصیده نیز
در مدح ذات خجسته صفات اعلیحضرت السلطان
ناصرالدین شاه صاحبقران عرض کرده
چون از قلم افتاده بود
در آخر کتاب ثبت شد

ای زلف دلبر من در تیره‌گی چو شبی — خورشید را طلبی از دو تاب و تبی
همراه با قمری همباز با سحری — دل بند و دل شکری ما که بوالعجبی
در آفتاب چمی از این قبل سببی — با ماهتاب خوشی از این سبب چو تبی
بر نو شکفته سمن از غالیه زرهی — بر لاله برگ طری از مشک تر سلبی
پر بند و پر شکنی حلقه به بر تنی — پیرایه بر سمنی سرمایهٔ طربی
دلهای شیفتگان چند آن کشی تو به بند و تبش — گور و نوان و دوتا ما را از این سببی
هندوی رخ حبشی جادوی دل تهی — هم شبه با شبی ز لقا بچه لقبی
بر روی دلبر من حبشی همه شب و روز — چندین بتاب و به تب از آنی که در لهبی

از نخل قامت یار آویخته شب و روز — پیچیده یک علم کر چون خوشه رطبی
لرزی همی تو بجو دکوئی که خصم شهی — پیچی همی تو بخویش کوئی که در تعبی
ای ماه خوب خصال ای ک مهر مثال — کز شکرین دهنی کز یاسمین غبغبی
ای آنکه کاه خطاب از من بسی شوی — یا فتنی نفداک یا مهجتی بابی
برخوان ستایش شاه از شعر گفته من — من شکرین سخنم تو ماه نوش لبی
شاهی که مرز شهان خراج و مکس توان — کفتن که ذونسبی کفتن که ذو حسبی
آنخسروی که ز لطف اساسی نخطوب — ای خسروی که بنام آرایش خطبی
از خوی نیک و نسب ازاده کی و حسب — معروف در عجمی مشهور در عربی
نظاره خیره شود در تو چو مینکرد — بحر همه هنری کان همه ادبی
هر ساله تو ز عدو ملکی ستانی و باز — بخشی بکام دل و ملک دکر طلبی
فرمان چو او غضب در تو همی ندهند — غالب تو ئی بهوا تا هر تو بر غضبی
هم پرور تو کشد سوی شهان بزرگ — والا تر از همکان شاها تو در نسبی
در رزم پشت ترا هرگز ندیده کسی — از جمله رزم کنان در رزم منتخبی
نالد همی بجهان بسیار از تو کان — زیرا که از کف راد تو دشمن ذهبی

پروز لعب

تا هر صباح شود در روی سپهر برین — از آفتاب چنانک آئینه جلبی
یار و قرین تو باد آل علی و علی — پشت و معین تو باد آل نبی و نبی
پیشت ستاده بپای ترکان کاشغری
هر یک بدست قدح از زاده عنبی

در مرثیه برادر بزرگوار و نکوهش روزگار ناپایدار غدار بقاری

این جهان سخت نابهنجار است — دیده را چون گل و بدل خار است
بسته دل نیک و کرم کشته بدو — آنکه با او وشش تیز بازار است
راست پندار پس نباشد راست — یار دانیش او یکی مار است
در جهان شادی و تن آسانی — نا فرید است و جای تیمار است
شادی او بسی سبک سنگ است — و اندوه او همی بخروار است
این جهان بر فریب ساخته است — وین بداند هر آنکه هشیار است
خود همی گوید او بیانک بلند — ان نیوشد که جانش بیدار است
بزبان انجهانست پند دهد — پندش از کرده اش پدیدار است
این گذشتن روزگار و شبان — گر بیابی تو پند بسیار است

یکره آرام چرخ می نشود　　تا سراسیمه همچو پرگار است
چون به میان بود چه چونی از آن　　که نه برجای خویش استوار است
آن گرامی بود که این گیتی　　در بر چشم دانشش خوار است
کار گیتی بیکسره ژاژ است　　پیش بخرد نه ژاژ در کار است
خنک آنکو که دل بر این گیتی　　ننهاد و تهی و سبکبار است
زاده گیتی ایم و کس نشنید　　مادری را که بچگان خوار است
جان به دانش به آسمان از آنک　　تن یکی لاشه است و مردار است
مردمی کن که زنده جاوید　　مرد از نام نیک و کردار است
یال نابرکشیده مرد جوان　　که بگور اندرون نگونسار است
میوه دل مرا برادر بود　　که ز مرگش کنون دلم زار است
هش شمیده است و خرمی شده دور　　دل فسرده است و دیده خونبار است
او شد آسان از این سرای سپنج　　زیست بر من کنون چه دشوار است
سرخ بودی رخم ز دیدارش　　زرد ایدون ز دوری رخسار است
هم بدین خوش دلم که از پی او　　رفتن هر تنی بناچار است

ای برادر تو در بهشتی شاد　　دل من ز اندُه تو افگار است
از خدایت درود بر جان باد　　تا که چرخ کهن برفتار است
بر تو تا بامداد رستاخیز　　مویه گر سر کنم سزاوار است
سال بد بر هزار و سیصد و دو　　کاندُه و مرگ ما دو ایار است
عبدی این پند و سوگنامه که گفت　　جان بخرد او را خریدار است
سخن من بجان نیوش از آنک　　گوهری بس عزیز و شهوار است
زین چکامه دری ز من کن یاد　　گر ترا سر تهی ز پندار است
هم بدین شیوه رودکی گفته است　　آن سخنگو که نغز گفتار است
این جهان پاک خواب کردار است　　آن شناسد که دلش بیدار است

در مقامات سیر و سلوک و گریز بمنقبت شاه ولایت مآب ارواح الکائنات فداه

بعیش و راحت دل کوش تا که بتوانی　　که روزگار نیرزد بدین گران جانی
بساط سبزه غنیمت شمار یک دو سه روز　　که زد بباغ خزان دستبرد پنهانی
بیاد گرد بهاران بباغ چم که خزان　　بسی نمیگذرد تا کند زرافشانی
زخون دیده بدامان نگار کن چو بهار　　خجسته نقش گل و لاله های نعمانی

حدیث عارف و عامی فرو گذار و مپرس / که آن تباه بدانش شد این بنادانی

طریق مصلحت از خود ز من همی پرسی / بکوی میکده بشتاب و بزم سلطانی

فتوح و قوت روح ار ترا همی باید / ز دست پیر مغان نوش شراب ریحانی

کمند زلف بتی گر ترا بدست افتد / مهل ز کف سر این رشته را باسانی

بهار روی بتی را اگر همی طلبی / ز دیده اشک برافشان چو ابر نیسانی

دلم بطره جانان برفت و گشت مقیم / چه سان بسلسله خو کرد این بیابانی

مرا بگوشه زندان بیا رگو بگذار / جهان و هر چه در او هست بر تو ارزانی

روم بمیکده گویم سخن به بانگ بلند / که دل گرفتم از این راز گفت پنهانی

کمر ببستی و برخاست شور رستاخیز / سخن بگفتی و بشکست لعل رمانی

ترا چو دید برفتار در میان چمن / فرو گرفت بگل پای سرو بستانی

مرا ز عقل چه بهبود لی که لشکر عشق / میان ساحت دل کرده گرم جولانی مرکب

بملک جان و بجانان نمی رسی هرگز / طلسم تن نتهد تا که رو بویرانی

طلسم تن چو شکستی طلسم عقل شکن / که نایدی ز گدا پیشه جود حاتانی

چو لاله داغ بدل نه اگر که مرد رهی / نه همچو زاهد سالوس بر به پیشانی

چو ماه یوسفت نیست لاجرم بنشین / بکنج بیت حزن شو چو پیر کنعانی

بکنج میکده گنج قناعت است بیا / که گر چه پیر مغانش بجان نگهبانی

برایگان تو نبخشند یکدو کام اگر / نهی فسر ترا زین چاکران طلبانی

بگرچه سود ز عیسی و نطق لاهوتی / دگر بگو ز موسی و دست نورانی

بکوی یار قدم مردوار زن و رو / که سود فرد اندهد ترا پشیمانی

تو ماگه جهد توانی بکن اگر چه بجهد / خلاف شاکلت خویش کرد نتوانی

امید عافیت از دل مدار و نبود / چو شیر عشق در این بیشه شد بمهمانی

ترا هواست رسیدن اگر بمعنی عشق / بسای جبهه بخاک سر علی عمرانی

جمال حق اسد الله مظهر الاعلی / جلال حق بنا الله شیر یزدانی

حدیث عشق طلب کن ز خاندان علی / نه از فقیه و ز بیهده عقل و لفظ یونانی

مبین که زاده آدم بود که او بنهاد / روان بکالبد آدم هیولانی

فکند پرتوی از حسن خویش بر موسی / که گشت موسی طوری ز نور او فانی

رسول گفت که با هر نبی علی بد یار / بسر و با من فاش آن ظهور ربانی

وصی ختم رسل بودی و ولی خدا / ولی خدا چو برافشاند گرد امکانی

یکیست شمس حقیقت ولی ز تنگی لفظ / خدای عز و جل اول و علی ثانی
متابعت و نبی وحدت که گفته شد یک بار / که می نبرد و نرسد عقل و فکر انسانی
بکاخ دل کرت از نور عشق روزنه است / مر این نکته تو نشنیده دانی و خوانی
چه مدح گویمت ای شه که در طریقت عشق / هزار بار خموشی به از سخندانی
نهفته گوهر معنی بدفتر عبدی است / که لفظ بیهده تلفیق کرده خاقانی

در مدیحه ذات خسرو کامکار

بزلف چون شب داج و بروی همچو سراج / مرا ربوده شکیب از دل ای بت براج
ز دور تابد رویش بزیر زلف سیاه / چنانکه ماه ده و چار از بر شب داج
بگرد عارض آن خط چنانکه مور بچگان / نهند غالیه آلوده پا بصفحه عاج
بچشم شعبده کار و بزلف جادو فعل / برشکنج می برسان ششتری دیباج
بیافته است مکان نگار تا دل من / بدام اوست اسیر و به تیر او آماج
علاج درد دل من دو گلشکر لب اوست / کنون ندیده‌ام و نومید تا رسم بعلاج
گل شکفته که دیده است رسته بر سر سرو / مه دو هفته که دیده است بر قامت کاج
اگر ندیده و نشنیده بیا بنگر / بقد و خد بتم کز بتان ستانده باج

چنانکه خسرو اسلام شاه هفت اقلیم / ز خسروان جهان گرفته باج و خراج
ابوالمظفر والنصر ناصرالدین شاه / که زیب یافته از فر او اریکه و تاج
قوی کننده دین محمد مختار / کز اوست دین نبی آبرو و کار رواج
بمهر و خشم جهانسوز او نگر ز کتاب / اگر نخوانده‌ای آیتی ز عذب و اجاج
بمهر آل نبی و علی فدیت بهم / دل مبارک خسرو همی گرفته مزاج
بپاک یزدان از این نهج گرفته مراج / دگر نباشد زین راست‌تر بحق منهاج
کفش بگاه عطا هست ابر گوهر بار / دلش بوقت سخا هست قلزم مواج
نه بیمداران از حضرتش شود معبر / نه بینوایان از درگهش رود محتاج
به پیش رایش پوشیده رازهای جهان / بود نمایان چون شمع از درون زجاج
چه رنجها که کشیدم شها بخدمت تو / ز سنگ خاره شب باختم بخویش دواج
چو کوه بودم در خدمت و دمی که نمود / زمین معرکه لرزان چو زیبق رجراج
بدانگهی که ز هر سو بتاخت لشکر خصم / ز بیم جان نهزیمت همی شدند افواج
مرا دو پای بجا بود تا شد یکپای / به براه خداوند افسر و تاج
براه خدمت خسرو شدم اسیر عدو / همی برد تبر و خنجرم آتش تاراج

کنون به تیره شب استم فتاده از غم و رنج — سزد که لطف شهم برنهد به راه سراج
هزار بار بگویم کنون بحسرت و غم — فدای شه شده بودم درون جنگ ای کاج
کنون ز لطف شهم سر ز چرخ برشده بود — اگر که حاسدم بستی ز مر آز و لجاج
بدین شتابه و این قافیت همی نسزد — کسی بمدح تو جز من سخن کند اخراج
بظاهر ارچه جبان و شجاع مشتبه‌اند — ولیک فرق نمایند زرف و زهیاج
سخن فراوان گویند لیک بس فرق است — به پیش اهل نظر بوم را خود از دراج
ترا بقای ابد یافتم ز فضل خدای — چو باز دیدم رفتار طالع و هیلاج

در نکوهش اهل دنیا و نصیحت و اندرز و حکمتها بر منوال حکیم ناصر خسرو

دل در جهان مبند و در او هر چه یکسره — سودی ترا نباشد از این زن ناسره
باشد جهان زنی مثل پرفسون و کید — میکن حذر از این زن بدخوی فاجره
بر سایه مکج پای ندارد بهیچ جای — پندی نشنیده باشد تا این نغز نادره
روز تو تیره یار تو مست و نیمخواب — شادان غنی که آمده خورشید زی بره
هین از آرا چو غول مرو در قفا چو تو — سیری به نیم گرده چو گندم چو قبره
آراست همچو شمع فروزان و نوربون — گردش همی پری و بسوزی چو شب پره

[illegible] خرمی بانو ورود رفتن گردکان آمده خورشید زی بره یعنی کره خورشید به برج حمل رفته و نوروز شده

بنگر یکی بچشم تحیر که چون تو چند — پرورده برد گردش این نیلگون کره
ما چون بره شب چره در مرغزار مرگ — از چار سو میان چو در آهنگ قسوره
ما که بره فرو بردان قسوره بخشم — بیچاره نانموده بره نیم شب چره
آن بره طعمه قسوره را گشته و دیگر — آسوده زالبی چره دار این مخاطره
بودت چو سرو قامتی اکنون نگر که چون — شاخ گل نوان شده از آن چرخ چنبره
هر لقمه اش غصه شود این سپهر دون — هر جرعه اش شرنگ کند در بحنجره
گویی که فربهی شدی از نعمت جهان — از فربهی و ورم را فرقی است بس فره
ز انعام حق و مائده پاک آسمان — قانع شدی بفوم و پیاز و عدس تره
جان را ز نور علم بپرور و ز کن بهل — تن را که می بپرد از این کهنه دسکره
زیرا که جان تو ای تو نه با تن از آنکه تن — مردار لاشه ایست فتاده بساهره
آوخ که بیجانت باد که چون هشت کالبد — ماند خری بحسرت و گم کرده توبره
تن را همی نکو نهی بیرزن های ده — جان را ز نور حکمت فشان منظره
یزدان یکی و تابش نورش یکی بود — اعیان ز نور او شده موجود یکسره
زان سو نگر که تابش خورشید یک بود — هر چند مختلف شد از این سو بی پنجره

برسان کنگره که کند سایها پدید / بنشست اختلاف چه برخاست کنگره
درگوش حق نیوش و بچشم خدای بین / هست این سخن درست و ندارد مشاجره
بنگاره بر کلام حکیمان چه میزنی / ای بو سر که دیو ترا کرده مسخره
بر قول حق مناظره داری ز ابلهی / دانستن است مشکل و آسان مناظره
بیهوده چند از پی اکسیر میروی / پر کرده دل ز درد و تهی کرده مجمره
اکسیر حکمت است و شناسائی وجود / دل را همی بشوی ازین پاک مطهره
دل جای حکمت است از آنت سپرده اند / سرگین بکرده جای کسی در بقوصره
این جلبه باز نه که شوی طعمه اجل / آخر اگر ببلخ شوی یا بقاهره
بحریست ژرف مرگ و خلایق درو غریق / نتوان بحر ساختن از حیله قنطره
از مهر و حب آل علی و علی بساز / روشن چراغی از پی تاریک مقبره
اندرز من بگوش دل و جان نیوش / بیهوده ای پسر تماشائی مکابره
عبدی دگر ز شعر خوش و پند استوار / دیوان نموده غارت جنات فاخره

در یک دو ساعت این سخنان خوش متین
برداشتم قلم و نوشتم چو فرفره

در ستایش خسرو روزگار

ایوان را آذین رسید هنگام

آمد خزان ای بهار پدرام / ایوان را آذر رسیده هنگام
اندر شبستان نشست باید / می در فکندن بیک مینی جام
زان می که بیجاده فام سازد / رخساره را نابرفته در کام
آذرگشسب فروزد آتش / مجلس ز تابش نموده گلفام
گل چید باید ز روی ساقی / گل بار اگر بست همی بناکام
با یک دو یاری حریف و پخته / باید کشیدن همی می خام
بر یاد کرد ملیک دنیا / آن غره ملک و فخر ایام
شه ناصرالدین خدیو کیهان / آن نیک آغاز خوب فرجام
پرتو ز رویش گرفته خورشید / چونانکه مه ضو ز خور کند وام
عاجز ز مدحش بیان شاعر / کوته ز وصفش زبان اقلام
اندر سعادت بسان برجیس / و ندر شهامت شکست بهرام
در ملک و ملت نمانده یک کار / کورا نیاورده شه باتمام
تا خلق راحت همی بخسبند / راحت نخواهد بخویش و آرام

ایزد گزیده ز خسروانش — از سیرت خوب و صورت تام
چون کودکی پیش او نماید — خصم ار بود همچو رستم سام
اندر توان همچو پیل ژیان — در پردلی همچو شرزه ضرغام
از طاعت او رسند ما را — مردان عالم بعزت و نام
دوران او گشته غرّ دوران — اعوام او گشته فخر اعوام
ای خسرو راد و شاه عالم — ای گشته زامت عدو بصمصام
من بنده عبدی کنم ستایش — هردم ترا هم بصبح و هم شام
بر من بسی رفته از ستمها — در طاعتت چون نمودم اقدام
غارت شدم مال و زخم منکر — ای بس که آمد مرا بر اندام
شاید که مرهم نهد ز رحمت — بر زخم من پادشاه اسلام
بنگر در این خوش چکامه نغز — کز وی بسی شاعر اوفتد دام
مستفعلن فاعلن فعولن — تقطیع او کرد مرد فهام
خرم شود تا به بهاران — از ار شکفه مر درخت بادام
خرم تو میزی بروزگاران — دشمنت بادر دو ناله مادام

[illegible]

این قصیده را پس از جنگ هولناک و کارزار فرموده

منت خدای را که در این جنگ ناگهان — من زنده ماندم از پی مدح خدایگان
تا تهنیت سرایم از این پس بروزگار — در فرخجسته مولد فرمانده زمان
فرخنده باد بر ملک این عید دلفروز — وین روزگار خرم و این جشن دوستان
در امر پادشاه جهان بسته داشتم — در قیرگون فضای مالک همی میان
بر من چو قطره قطره باران گلوله ها — بارید و تیر از پس تیر از زه کمان
لیکن چو مدح شاه جهان بود ورد من — از فرّ شه نیامد بر جان من زیان
آری هر آنکه خدمت شه را براستی — جوید ز روزگار بیابد خط امان
من بیگناه بودم و در سر هوای شاه — دانست ایزدم که همی آفریده جان
پایی چهم که خدمت شه را براستی — برداشت گام از پس گام اندر این میان
بگرفت زخم منکر و از پا فتادمی — تا برگرفت دست مرا خسرو زمان
در پای من گلوله کنون جای کرده است — وین خود مرا بس است بدرگاه شه نشان
کیهان خدیو ناصر دین شاه کامکار — فرمانده ملوک جهان شاه راستان
و ایدون بروز مولد خورشید خسروان — مرهم ستم بدین قصیده فرخنده تر زبان

خود شاعری نه پیشه بود مر مرا ولیک — آب زلال از دم کلکم بود روان
شاها چه رنجها که کشیدم ز خدمتت — وان رنجها براحت دل بود توامان
زیرا که منتیت یکسر مو بر بندگان — بر آفتاب رای تو پوشیده و نهان
هم حق شناس باشی و هم شاه حق گذار — هم بندگان نوازی و هم شاه مهربان
ای آفتاب دهر که خود نور و روشنی — از طلعت تو وام کند ماه آسمان
روزی مبارک آمد و جشنی بزرگوار — کز خرمی جهان شده مانند جنان
فرخنده باش و شاد درین فرخجسته عید — هم شاد و فرخجسته بگیتی بسی زمان
ملت بود ز قائمه تیغ تو قویم — لشکر شود ز توش و توان تو پرتوان
دولت همی گذاشته بر آستانت تیغ — زین خوبتر چه باشد دولت بر آستان
در حکم تست تا بلب رود هیرمند — در امر تست تا بلب سند قیروان
من بنده را کنون همه چشم است و دل براه — کامروز تا چه یابم از ان فضل بیکران
تا توتیای دیده و کحل البصر کنم — ای باد گرد موکب خسرو بمن رسان
جشنی مبارک است بآیین خرمی — جشنی و رود و مطرب و ساقی فرد جوان
بستان چو ناردان و چو گلنار باده — زان کش رخ و لب است چو گلنار و ناردان

بهروز باش و دیر بمان و بکام دل — آباد زی بمهر تن آسان و شادمان

در نکوهش هوا و پای بندان طبیعت و آگاهی از فریب روزگار غدار بسبک ناصر خسرو علیه الرحمه فرموده

ای شده پژمرده ز آسیب زمن — هین یکی بشنو فسون او ز من
خود فسونش یابی آخر لیک پیش — پند گیر و دل ز مرد ممتحن
بخشدت گر جامه بر عاریت — زود بستاند بصد دستان و فن
جامه او را مگیر ای مرد هش — زانکه باشد نارسا و شوخگن
باز پس بگرفته از تو رنگ و بوی — گردش این بازگون چرخ کهن
ایمنی چون یافتی از کید چرخ — هین یکی بنگر بحال خویشتن
عنکبوتی ماند این گردان سپهر — گرد هر تن کید باف و مکر تن
تار و پود عنکبوت اما لطیف — لیک همچون سلسله پولادوتن
بازوی رستم نمی آرد گسیخت — با هزاران جهد یک موزان رسن
بر مگس دیدی تند چون عنکبوت — بر تنش از ان پیرهن گرد کفن
هین تند این زال پیر پرفسون — بر تن مردم از این سان پیرهن

دوش دیدم خوشه رسته بر فلک — پاک وشته همچو دسته یاسمن
دیده‌ها بگشوده چرخ سبزگون — خیر خیره تیز بین و پر فتن
ماه زریون فام بر زد سر ز کوه — کهربا آسا چو دور خارمن
راست گفتی اندرین نیلی سرای — روشنان هر سو نمودند انجمن
تا که را باید کشیدن سر بخاک — یا کجا آرد سپهشان تاختن
یا بیوبارد که را این چرخ پیر — همچو اژدرهای بگشوده دهن
نسر طایر خواست گفتی پر گشاد — چون عقابی سوی بالا از وکن
لیک مردم شکر دهر کز عقاب — وین بود مردم شکار و دل‌شکن
سعد ذابح را بکف برنده تیغ — سرفشان چو مردم شمشیرزن
وز برش این پشت خلقان جمع را — دل بجیده و کر گیتی مرتهن
این یکی آشوب مشکین زلف یار — وین دگر مفتون بان سیمین ذقن
این دگر غافل ز کید مهر و ماه — منتظر تا کی شود خرم چمن
تا کی افشاند بگلبن بامداد — ابر آزاری همی در عدن
یا بهاران پیش گل بندد کمر — سرو خوش بالا چو پیش بت شمن

یا کند تر دایه ابر بهار — مر نبات خاک را لب از لبن
یا کی در باغ و گلبن عندلیب — سر کشد بر غنچه خرم سخن
یا بخندد برق شبگیران بابر — راست چون در صف حسام بوالحسن
شیر یزدان شاه مردان مرتضی — مصطفی را جانشین و مؤتمن
این گره سرمست خواب صبحدم — از دم این گنده پیر اهرمن
ان شل خواندی که از افسون دیو — آدمی را در بسر افتد وسن
جمله اندر پی متاعی را که نیست — هیچش اندر آن جهان یک جو ثمن
دسته اندر پی دیوان برزق — علم بنهاده بکف بگرفته ظن
از برونشان جبه توحید است و دین — وز درون آویخته هر سو وثن
ای خبیر مستغاث رازدان — وی خدای مستعان فی العلن
هین مرا برهان ازین پشت خسان — وارهانم زین همه رنج و محن
رهنمایم باش زی آن شهر پاک — کاندران باشد دل و جان را وطن
هم مکن کوته برستاخیز — دست من از دامن این پنج تن
از محمد وز وصی علی وز فاطمه — بعد از آن سه از حسین و از حسن

این چند غزل نیز چون بعد از تحریر دیوان گفته شده بود در آخر ثبت افتاد

بازوا من پر ز خون کردیم ما / ساغر دل سرنگون کردیم ما
بر سر بازار مستان کف زنان / خویشتن را آزمون کردیم ما
ترک عقل دوربین گفتیم و خوش / مشق سودای جنون کردیم ما
سربسر کار برون چون شد تباه / تا که آهنگ درون کردیم ما
چند و چون هشتیم با ظاهرپرست / ترک چند و ترک چون کردیم ما
مریم ما روح قدس آورد تا / از دم پاکش فسون کردیم ما
عبدیا شیدا و رند و می‌پرست / وه که خود را ذوفنون کردیم ما

خیز ندیم حریفان که دگر وقت سحر گشت / هنگام صبوحی شد و اوضاع دگر گشت
این ترک پریرخ سر آن خم کلاه را / بگشود و ز بویش همه آفاق تتر گشت
هین کاهلی از سر بگذارید که دیدم / صد بار که این ترک پی بوک و مگر گشت
خیزید که دو قدح آرید و بنوشید / زان باده که او غیرت خورشید و قمر گشت
آمد بر من دوش خیال بت شوخم / گفتا ز چه هر روز تو از وی بتر گشت

گفتم ز که پرسی که ترا حال چه سانست / زو پرس که چشم ز غمش خفت سحر گشت
لب خنده زد از ناز و بصد کبر روان شد / از خنده‌اش آفاق پر از قند و شکر گشت
عبدی حذر از اشک دمادم چکند بود / آنرا که ز طوفان غمش سیل ز سر گشت

از همه خوبان شهر رونق بازار تست / رو که ازین دلبران وز تو و کار تست
بیخبران را کجا قدرت سودای تجر / بی‌بصران را کجا طاقت دیدار تست
هر که جمال تو دید دل بکشید توبتست / باز نیاید خلاص هر که گرفتار تست
ولوله نیکوان از خم ابروی تست / سلسلهٔ عاشقان زلف زره‌وار تست
زهر بلاهل خورم همچو شکر از کفت / کوه احد میکشم بر دل اگر بار تست
دایرها میکشی از خط مشکین بماه / تا دل صاحبدلان نقطهٔ پرگار تست
گوهر دلها شکست لعل شکرریز تو / باز غرامت هم از لعل شکربار تست
تیره و تار و درهم روز من از دوریت / کشته تو گویی همی زلف نگونسار تست
پر ز خمار است و خواب چشم تو چون نرگست / شب همه شب چشم من طالع بیدار تست
چون تو نیاید دگر گل بگلستان حسن / خاصه که چون عبدیی بلبل گلزار تست

سرو عالی صنما چون قد و بالای تو نیست
باغ گل چون رخ زیبای دلارای تو نیست

حاش لله که بنفشه طبری لب جوی
چون خط سبز خوش نغز سمن سای تو نیست

باد نیلوفر بهران دیده که نور از تو نیافت
باد نفرین بسری کش سودای تو نیست

نیست از مومن و ترسا دلی امروز بشهر
که گرفتار بدان زلف چلیپای تو نیست

بره کعبه رود زاهد و عبدی سوی دیر
زاهد از اخبار ز سر کلیسای تو نیست

رسید فصل گل و طرف جویبار خوش است
ز دست لاله رخان جام خوشگوار خوش است

بجان تو ز من خسته بر کنار مرو
که در هوای چنین بوسه و کنار خوش است

بکش به تیغ که زنهار من نمیخواهم
که گفت با دم تیغ تو زینهار خوش است

سفر ز مدرسه بگیرد بکوی میکده کن
که این خجسته سفر نیک و لیک با یار خوش است

این با یار خوش است

ز عقل پیر بپرهیز و سوی عشق خرام
که زیست در کنف شاه بختیار خوش است

بجان دوست که از هر دو عالم است نفور
کسی که با لب معشوق و زلف یار خوش است

بخنده گفت شب دوش همچو طره من
دل تو عبدی دلداده بیقرار خوش است

با یار چه رو داری امشب جنگ ای دل
با آنکه دو صد ره خورد پای تو بسنگ ای دل

من خون تو خواهم ریخت از دیده برون ریزت
در پای تو بی شوخی شنگولی و شنگ ای دل

مستوری و مستی را آمیخته نتواند
یا رومی روم ای دل یا زنگی زنگ ای دل

آیینه رخسارش بین باش اگر خواهی
وصلش که نمی خرد او حیلت و نیرنگ ای دل

گر کعبه حاجاتی پس چیست که در طاقت
ناقوس همی آرند دیوانگی و بنگ ای دل

هین خانه ایمان شو آیینه جانان شو
چون گنبد گردان شو از پاکی و همرنگ ای دل

انحرف نهنگ آسا بر شرک و دو بینی زن
تا غیر چو باز و برسان نهنگ ای دل

گر پرتو ای از رویش بر بام و درت افتاد
عبدی بنه آتش کن بی هیچ درنگ ای دل

مرا که غم کشم ای غم نگار کشم
شراب لعل خورم جام زرنگار کشم

خمار خسته فتادم ز باده شب دوش
مگر دو جام پی دفع این خمار کشم

مرا که سلسله باید نهاد بر گردن
همان است که منت زلف یار کشم

ز نام و ننگ با قبال عشق آزادم
چرا بدوش دگر بار فخر و عار کشم

ترا که روی چو باغ یاسمن و گل است
من از چه روی صنما منت بهار کشم

براه عشق تو گردم زند بخره خرد / زمار زلف تو بر بینیش مهار کشم
کنونکه ماه به پیش رخ تو روشن نیست / ز ابر تیره بر رویش حجاب تار کشم
بیا بیا که دل و جان خسته را بامید / بخاک راه تو من از پی نثار کشم
بیا بیا که دو چشمم سفید گشت ز غم / ز بسکه در شب هجر تو انتظار کشم
بیا بیا که بلای ترا و درد ترا / من شکسته بصد شوق و اختیار کشم
بیا بیا که دلم را غم تو خورد دگر / ز مار زلف تو از آن غمان دمار کشم
خجسته طالع و فرخنده دولتی که شبی / بکام خویش ترا تنگ در کنار کشم

اگر بعشق تو سرمست گشت عبدی زار
چو اشترانش بکوی تو در قطار کشم

اگرم تو سر بخواهی سر خود هیچ نخارم / که من از خویش گذشتم سر سودای تو دارم
کجا قدرت و امکان بودم تا بگریزم / که بدام تو اسیرم بکمند تو شکارم
نشوم مست نگارا چو حریفان بدو جامی / سر آن طبله بگشا ز پی دفع خمارم
نه که مخمور ز نعیم چو لب مست شرابم / بخورم غم ز رخ آنها چو تو تی تازه بهارم
اگرم رخ بنمائی همه چون صبح امیدم / وگرم روی بپوشی شب تاریکم و تارم

تو بزن سکه شاهی که بر روی چو زرم / چو بهر بوته گرفتی بده و صد بار عیارم
منم آن اشتر بختی که کشم بار خفایت / خوش و سرمستم و باری تو بنه بر بر بارم
همه چون عندلیبانم چو کنی دور ز مشتم / همه چون رود بنالم چو کشی بکنارم بخوانم
چو بسوزم ز فراقت مفشان آب بخارا / که کشی نور و بگردون دود و دود بخارم

صنما رهی آخر چه شود گر بگذاری
بدل خسته ریشم که ترا عبدی زارم

پادشاه ملک فقرم من گدائی چون کنم / با گدایان کو آشنائی چون کنم
گفته بودی جان نثارم کن بهنگام وصال / گر بیابی جان بیازم گر نیابی چون کنم
کشتی ما گو که بشکن تند موج حادثات / با خدائی کار بندم نا خدائی چون کنم
من که در میخانه مست افتاده ام شاهدان / زاهدی چون پیشه سازم پارسائی چون کنم
با جمال ماه کنعان لاف خوبی چون زنم / پیش خورشید فروزان روشنائی چون کنم
پور دستان در مصاف استاده با تیر و کمان / اشکبوسی صرفه نبود خودنمائی چون کنم

همچو جان در تن فرو بگرفته مهرش ملک دل
عبدیا از جان شیرین من جدائی چون کنم

پا کش و بر در کلیم بزن و بشکن قفس — گر نه ترا پای بند هست هوا و هوس
صبح برامد دل از شب هجر تو غم — شحنهٔ شهری تو خود هیچ مکن از عسس
مهر خموشی منه بر لب اگر عاشقی — ور نه چه سود است خروش بیهده چون جرس
گر غم او نفشها در رهت آرد مترس — زانکه در این خانه نیست جز تو دگر هیچکس
یک نفسم آرزو وصل تو باشد بدل — گر بگذارد غمت بار کشم یک نفس
عشق تو جوییم ما بیخبران و خسان — جنبش دریا کجا در نظر آورد خس
این هنرم بس بود در دو جهان عشق تو — گو که نباشد مراد در دو جهان هیچ و بس
زلف تو چون شبرو است و ره ما عاشقان — راه بریده ز پیش دام نهاده ز پس

شکان زری قامت که هیبت بار که بر شیر زبر
ماه غیری شهباز عمر جو خور زیر از نخل
تمس بیدلان گر نیابی روا
بوسه از آن دو تن مرا تمس

شرط مروت تبا نیست که بگذاریش
عبدی ما را چو نیست غیر تو فریادرس

ای من بصفا بر رخ آن زلف و بنا گوش — وان روی که از سنبل تر گشته زره پوش
دوشینه مرا مست نکندی ز می سرخ — امشب همه آن کن که چنان کرده مرا دوش
جامی و سه تقرای از آنچه وظیفه است — پس نقل و سیم بوسه بده زان لب پر نوش
گر هوش کند رخنه در این مجلس مستان — بالله که بخندیم بیک جام بصد هوش

تو شاهی و در زین تکش آن توسن دولت — من بنده و بگذار مرا غاشیه بر دوش
با روی تو ما را چه نیاز است بحور شید — با وصل تو ما را چه مراد است بنوش
اندر سر سودای تو شد گرچه دل من — لیکن بدلت یاد من خسته فراموش
خلقی ز ده صف پیش جمال تو خروشان — تو تن زده از کبر همی فارغ و خاموش
اندر سر ما سر زده این عشق جهانسوز — و اندر دل ما گم شده این صبر جگر جوش
آخر چه شود گر شبی آئی ز ره مهر — ای دولت فرخنده مرا تنگ در آغوش
عبدی نتوان گشت بدین جرم که با تو
ای ترک خطا کیش ترا یار و فاکوش

دارم غلطی امشب از حال خراب ای جان — بر من گذری مسکین از بهر ثواب ای جان
در خواب مگر بینیم از روی تو آیت — گر زانکه بچشم آید از هجر تو خواب ای جان
ما را چه بخواب و شب تا روی چو خورشیدت — در دیدهٔ جان بنشست بی ظل و حجاب ای جان
خورشید پرستان را ما کله مستان را — با خواب و دب نو دکاری بصواب ای جان
ما را چو غم تو خورد ما ای ز میان نا ند — ما را همه خود میخوان زین پیش خطاب ای جان
اندر دل ما عشقت چون نقش رخام آمد — شد خدمت ما پیشت چون رنگ بر آب ای جان

بس دیر همی آئی زی ما بدرنگ اما — آزرده شوی بس زود اما بشتاب آی بجان

خواهم شکر افشانم کشیبت خوانم

این شعر تر عبدی با چنگ و رباب الحان

چه شود ای نظر رحمت و ای فر همای — سایه گر باز نگیری ز من زار گدای

تو هلاک من دلخسته همیخواهی و من — سر خواهم سرت ای وه همایون جدای

گر شبی دامنت آرم بکف ای لولی شوخ — بگشایم ز میانت با دب بند قبای

دست در حلقه زلف تو کنم زانکه انگشت — میکند در دهن مار رهی مار فسای

تو بد از زلف که جادو است بلای دل خلق — نگذاری دلی آسوده درین شهر بجای

جگر ریش من ار به نشود نیست شگفت — تا سر زلف تو از لخلخه شد غالیه سای

یاد باد آنکه شبان در بر روی تو چو شمع — سوختم با دل یکتا غم از زلف دوتای

عبدی خوش سخنم لیک جدا مانده ز گل

قاصد خوش روشم لیک فرو مانده ز پای

بشکر خنده تبا قیمت شکر بردی — بیکی جلوه فروغ از مه انور بردی

گل و مل را بر رخسار و لبت چیست خطر — که تو رنگ از مل و آب از گل احمر بردی

حلقه بگشودی از زلف خم اندر خم و باز — رونق از غالیه و نافه اذفر بردی

معجز زاده مریم کنی از بوسه لب — وین کرامت بلب زان پاک پیمبر بردی

زنگ غم گر بگرفت آینه خاطر ما — به نقش زنگ تو از قلب مکدر بردی

در بر غمزه چشمت چکند عبدی زار

که بشوخی گرو از دیده عبهر بردی

در کام تشنه کامان آب روان توئی تو — جان منی نه تنها جان جهان توئی تو

گفتم به بنده خوانی دل از تو من ستانم — غافل از آنکه جانا خود دلستان توئی تو

سود و زیان ز عشقت یکسان بود بر ما — چند آنکه باز دیدم سود و زیان توئی تو

نی نی زیان نئی تو سودی همه سراسر — کان گهر توئی تو گنج کلان توئی تو

ای عقل حیلت اندوز چون روبهی محتال — ای عشق عالم افروز شیر ژیان توئی تو

گو خشک باش عبدی گلبرگ تر توئی تو

گو پیر باش عاشق خرم جوان توئی تو